گنج حضور

متن کامل برنامه ۱۰۲۵

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۵ اسفند ۱۴۰۳

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵

www.parvizshahbazi.com

جدول فهرست مطالب

تشکر و قدردانی
همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی
خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامهٔ ۱۰۲۵ گنج حضور
متن غزل برنامه
شروع بخش اول
شروع بخش دوم
شروع بخش سوم
شروع بخش چهارم

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمهٔ دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطهٔ صمیمانهٔ ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعهٔ ابیات به‌کار رفته در برنامه و خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامهٔ گهربار ۱۰۲۵

الهام بخشوده‌پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	محمد جواد بیات از زنجان
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	توران نصری	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی‌پور از تهران	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
علی‌رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه شوشتری از پردیس
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	الهام عمادی از مرودشت
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبنم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزام‌نیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع‌پور از کرج		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

https://t.me/ganjehozourProgramsText

✨خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامهٔ ۱۰۲۵ گنج حضور✨

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۵:

زندگی به انسان که امتداد خودش است می‌گوید به من نگاه کن که مونس تو در قبر یا فضای ذهنِ همانیده هستم، نه به غیر یا چیزی که در مرکزت است و ذهنت آن را نشان می‌دهد؛ چون دراین‌صورت من‌ذهنی را که دشمن تو است، مونس و همدم خود کرده‌ای.

در این شبی که از تولدت شروع شده، تو به‌جای روشنایی روزِ هشیاری اصلی، هشیاری جسمی داری، و تا لحظهٔ مرگ و متلاشی شدن تن، فرصت داری که از ذهن بیرون بپری. تو باید در این شبی که به خواب همانیدگی‌ها فرورفته‌ای، با فضاگشایی و انس گرفتن با من، از فضای همانش که دکانی برای نمایش و فروش متعلقات و هنرها شده، عبور کنی. ذهنی که تنگ است و غیر از خودش را تحمل نمی‌کند، خانهٔ تو نیست؛ باید منزلت را به فضای گشوده‌شده که جا برای همه‌کس و همه‌چیز دارد تغییر دهی.

✓بخش اول

ـ تفسیر بیت اول تا سوم غزل به همراه بررسی چهار دایره

ـ بیت دوم می‌گوید خداوند که رحمت اندر رحمت است، هر لحظه به ما که امتداد خودش هستیم سلام می‌کند، ولی ما چون مشغول ذهن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها هستیم، متوجه نمی‌شویم. با تسلیم و فضاگشایی، حتی در همین قبر ذهن هم می‌توان سلام خدا را شنید و خبردار شد که او دائماً ما را می‌پاییده.

ـ براساس بیت سوم، ما پرده و مانعی بین خدا و خودمان شده‌ایم، ولی خداوند هیچ‌وقت از ما جدا نبوده و نخواهد شد؛ حتی همین شبهِ عقل در درون پردهٔ ذهن هم خود خداست، چه در زمان شادی بابت زیاد شدن همانیدگی‌ها و چه در وقت پژمردگی برای کم شدن آن‌ها.

ـ ابیاتی راجع‌به واژه‌های باردار ابتدایی غزل، که اگر این ابیات را تکرار کنیم معنا در ما جا می‌افتد.

ـابیاتی جهت تأکید بر عبارت کلیدی «به من نگر» در بیت اول:

ـ تک‌بیت نگریستن به ذهن، فقط به بهانهٔ فضاگشایی و دیدن خدا

ـ ابیاتی از دفتر دوم که در بین آن‌ها دو بیتی هست که باید حفظ کنیم. در این دو بیت عبارت اساسی «حَیْثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُم» وجود دارد و به‌طور خیلی ساده طبق آیه‌ای از قرآن، خداوند به ما می‌گوید که اصلاً حق ندارید به چیز دیگری نگاه کنید، فقط باید به من نگاه کنید.

در ادامهٔ این ابیات مولانا می‌گوید حتی خر هم می‌داند گِل جای زندگی نیست، آیا ما هم به‌عنوان انسان می‌دانیم که این باتلاق همانیدگی‌ها جای زندگی نیست؟ پس چرا آن‌جا را خانه کرده و بیرون نمی‌رویم؟

ـ طبق ده بیت از غزل ۳۰۶۹ اگر ما اغیار را «مونس» خود کردیم، یعنی با آن‌ها همانیده شدیم، وای به حالمان! نمی‌توانیم از دردهایی که خودمان برای خودمان ایجاد می‌کنیم جان سالم به‌در ببَریم.

ـ چهار بیت از غزل ۳۰۷۲ دوباره ندایی که از طرف زندگی می‌آید را بیان می‌کند: «به من نگر» یعنی فضا را باز و مرکز را عدم کن، من را ببین، غیر را نبین و با او انس نگیر؛ بلکه به شعر مولانا یا کسی که واقعاً آزاد شده و نمک از خدا دارد، بنگر.

✓بخش دوم

ـ ابیاتی جهت درک مفهوم «اُنس» که بیت اول راجع‌به آن بود. با خواندن این ابزارها، خودمان خودمان را متقاعد می‌کنیم که من با چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نمی‌توانم انس بگیرم، و مشکل من از این‌جاست:

ـ چهار بیت از دفتر ششم مطلب خیلی مهمی می‌گوید: جان ما باید دائماً با زندگی یکی باشد و قاعده این است که ما باید همیشه با فضاگشایی به زندگی وصل باشیم. وقتی چالشی می‌آید، این وسعت و فضاگشایی زیادتر می‌شود.

ـ سه بیت از غزل ۸۶۲ جهت روشن شدن کلیدواژهٔ «عبور» در بیت اول غزل، که می‌گوید ما باید با نگاه کردن به خدا، به دانه‌های شهوتیِ همانیدگی‌ها سریع آتش زده و از این دامگاه صعب و دکان ذهن که آن را خانهٔ خود می‌دانیم، به یک خیزش عبور کنیم.

ـ پنج بیت هنر از داستان «سلطان‌محمود و شب‌دزدان» در دفتر ششم می‌گوید هنرهایی که کسب کرده و به معرض نمایش می‌گذاریم، گردن ما را با پوستی که مزهٔ شیرین زندگی ندارد به این جهان بسته است.

ـ ابیاتی در تأکید بر کلمهٔ باردار «دکان» در بیت اول غزل:

ـ هفت بیت از دفتر چهارم می‌گوید ما مرتب در ذهن تکه‌های مختلف را به هم وصل می‌کنیم و در جای خالی همانیدگی‌ها چیزی می‌دوزیم تا دکان ذهن را باز نگه داریم، یعنی من‌ذهنی را زنده نگه داریم.
درصورتی‌که باید با فضاگشایی بین دو فکر فاصله بیندازیم و تهِ دکان را بکَنیم، تا به معدن عقل و عشق دست پیدا کنیم.

ـ سه بیت از دفتر اول که کمک می‌کند دکانمان را تعطیل کنیم و دیگر برحسب همانیدگی بالا نیامده و حُسن خود را به مردم نفروشیم.

ـ براساس سه بیت از دفتر پنجم با فضاگشایی و اقرار به اَلَست از ذهن که راهروی قاضی یا خداوند است، به اتاق او که فضای یکتایی است وارد می‌شویم و قاضی را می‌بینیم.

ـ در سه بیت از غزل ۲۴۴۹ از خداوند می‌خواهیم که از گفتارمان وارهیم، بنابراین دیگر براساس هیچ هنری پُز نمی‌دهیم و دکان را خراب می‌کنیم.

ـ اگر من‌ذهنی دست از دکان برندارد یعنی ما نتوانیم دکان را تعطیل کنیم، به من‌ذهنی‌مان می‌گوییم:

ـ سه بیت از دفتر دوم جهت درک کلیدواژهٔ «گور» در بیت اول غزل، از ما می‌پرسد: آیا از این قبر تنگ همانیدگی‌ها نفَست نمی‌گیرد؟

ـ یادآوری سه بیت اول غزل، و سپس ابیاتی جهت روشن شدن عبارت «سلامِ من شِنَوی» از بیت دوم غزل، که خواندن این ابیات کمک می‌کند تا سلام خدا را بشنویم:

ـ تک‌بیت توکل و تسلیم صد درصد نه نیمه‌کاره، در غم و راحت

ـ دو بیتی که تکمیل می‌کند با انجام سه کار «تسلیم، رضا و توکل» از جنس خدا شده و سلامش را می‌شنویم.

ـ تک‌بیت کمک گرفتن از «سلامِ خوش سلامانی» مانند مولانا

ـ تک‌بیتی که می‌گوید این‌که با سبب‌سازی ذهنی می‌خواهیم به خدا زنده شویم، چشم‌بند ما برای دیدن خدا شده‌است.

ـ تک‌بیتی در تأیید بر بیت قبل که می‌گوید با فضاگشایی و درود فرستادن بر خدا، همهٔ اجزای ما با زندگی هماهنگ و مقرّب می‌شوند.

ـ ارائهٔ این طرح از ابیات کمک می‌کند تا ما با خواندن و تکرار آن‌ها، جسم، روح و فکرمان را از زیر سلطهٔ خرابکاری من‌ذهنی بیرون بیاوریم.

ـ تک‌بیت کمان بودن ما و تیرانداز بودن خدا که همیشه صادق است و بیت قبل از آن، که از ما می‌خواهد تفسیر «ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْت» را از قرآن بخوانیم.

ـ بیت خیلی مهمی که بیان می‌کند وقتی فضا باز می‌شود سوارِ کشتی نوح شده و درحالی‌که در پناه یک جان بزرگِ جان‌بخش ساکن می‌شویم، مرتب تبدیل شده و راه می‌رویم.

ـ تک‌بیت «مونسِ» غیر شدن دراثر بی‌صبری و درنتیجه عاقبت‌به‌خیر نشدن

ـ تک‌بیت خیلی مهمی که خدا را بصیر می‌داند نه من‌ذهنی را، و می‌گوید دید خدا آگاه‌کننده و هشداردهندهٔ ماست.

ـ بررسی مثلث همانش و شکل افسانهٔ من‌ذهنی به همراه سه بیت اول غزل اصلی

ـ بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به هر یک از این شکل‌ها

ـ یک ضلع از مثلث فضاگشایی مربوط‌به «نمی‌دانم» است و در بیت خیلی مهمی نشان می‌دهد که ما فضاگشایی می‌کنیم و لحظه‌به‌لحظه دائماً به خودمان یادآوری می‌کنیم که نمی‌دانم و آن دانش ذهنی من دانش نیست؛ تا از نظر ما آن دانستنِ ذهنی کوچک شود و دیگر ابزار به حساب نیاید.

✓بخش سوم

ـ بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه سه بیت اول غزل

ـ سه بیت عدم تمرکز بر دیگران، جهت یادآوری این‌که چقدر مشکل است که انسان به غیر توجه نکند.

ـ از بیت چهارم تا انتهای غزل، تک‌تک ابیات با دو شکل افسانهٔ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان بررسی می‌شوند، و ابیاتی جهت تبیین بهتر آن بیت از غزل آورده می‌شود.

ـ مرور دوبارهٔ سه بیت اول غزل، و تفسیر بیت چهارم که می‌گوید ای انسان، اگر در شب شگفت‌انگیزی که در غربت هستی فضا را باز کنی، آواز زندگی که تنها آشنایت هست را می‌شنوی و درحقیقت خودت پیغام زندگی را به گوش خودت می‌رسانی. دراین‌صورت از گَزیدن فضای درد و وحشت که مجموعهٔ ترس حاصل از همانیدگی‌ها است، رها می‌شوی.

ـ تک‌بیت گفتنِ حقیقت از درون و به گوش خویشتن

ـ در سه بیت از دفتر ششم خداوند به ما می‌گوید ناامید و مأیوس نشوید، چون ناامید شدن از سوها و سبب‌سازی بدین معنی است که ما به زندگی روی آورده‌ایم.

ـ تک‌بیت «توکل» به‌عنوان بهترین کسب و «تسلیم» به‌عنوان محبوب‌ترین عمل

ـ تکرار دوبارهٔ تک‌بیت صد درصد تسلیم و توکل، یعنی فضاگشایی تا آن‌جا که قدرت داریم.

ـ براساس بیت پنجم غزل، مستی عشق و مرکز عدم به فضای ذهنِ همانیدهٔ ما هدیه‌هایی می‌آورد که تا به حال ندیده بودیم: آب حیات، شادی بی‌سبب، خرد، شاهد ناظر که خودمان هستیم و این لحظه را روشن می‌کنیم، غذای نور که می‌خوریم و انعکاس این شراب در بیرون نُقل دارد و خیلی زیباست، و درنهایت بوی خوش عشق، انعطاف و سازندگی به مشام ما می‌رسد.

ـ تک‌بیت روشن‌کنندهٔ لایق هدیهٔ خداوند شدن با کوشش در فضاگشایی

ـ تا به این‌جای غزل، هنوز چراغ خرد در درون ما روشن نبوده؛ در بیت ششم خداوند می‌گوید وقتی به‌اندازهٔ کافی به فضاگشایی ادامه دادی، بالاخره چراغ خرد کل را در تو روشن می‌کنم؛ یعنی عقل خدا در ما زنده می‌شود. در آن موقع چه های و هوی شادی و زنده شدنی از قبر من‌های ذهنی تمام مردم جهان برمی‌آید!

ـ دو بیت افروختن شمع دل توسط عارف

ـ تک‌بیتی که باید حفظ باشیم تا هرموقع عیبمان را دیدیم بخوانیم و دیگر آن کار را نکنیم.

ـ دو بیت معکوس‌بینیِ عقل کاذب

ـ در ادامهٔ امیدوارکنندهٔ غزل که دارد به قیامت و زنده شدن بر اصلمان می‌رسد، مولانا در بیت هفتم می‌گوید از های و هوی شادی مردم بابت بیدار شدن زندگی‌ها و زدن طبل قیامت، دانه‌دانهٔ همانیدگی‌ها و من‌های ذهنی گیج می‌شوند.

ـ تک‌بیت زدن «نعرهٔ لاضَیْر» در پاسخ به تهدید من‌ذهنی که می‌گوید با انداختن این همانیدگی بدبخت می‌شوی.

ـ براساس بیت هشتم، وقتی فضا را باز می‌کنیم، دم خداوند که همان شیپور اسرافیل است، برای قیامت ما می‌آید؛ که درنتیجهٔ آن هر کسی کفن یا پردهٔ همانیدگی‌هایش را دریده و گوش خود را می‌گیرد تا حرف‌های من‌ذهنی خود و من‌های ذهنیِ گیج را نشنود. اما حرفی که از مغز و گوش من‌ذهنی می‌آید، چه ارزشی در مقابل سور اسرافیل دارد؟!

ـ دو تک‌بیت توبه کردن مردانه و دوری از هر دشمنی که آب فراوانی کوثر را ندارد، یعنی فضا را باز نمی‌کند.

ـ پنج بیت ۸۱۸ تا ۸۲۲ دفتر ششم می‌گوید زندگی و ما ثابت و مستقر در این لحظه هستیم، ولی چون چشم من‌ذهنی‌مان به نقش تغییرات جسمی افسرده و جامد شده و دائماً نگاه می‌کنیم که از ذهن چه می‌گذرد، ما هم تغییر می‌کنیم. طبق سه بیت جالب انتهایی، این دید غلط را با «بعث» یعنی زنده شدن و بلند شدن از قبر ذهن، می‌توانیم درست کنیم.

ـ طبق بیت نهم غزل، وقتی به‌اندازهٔ کافی فضا را باز کرده و از جنس زندگی شدیم، به هر طرف نگاه کنیم او را می‌بینیم: چه به خودمان، چه به انسان‌های دیگر و یا به شر و شورِ زنده شدن به زندگی.

ـ شش بیت ۸۰۳ تا ۸۰۸ دفتر چهارم بیان می‌کند که آن که مرتب می‌خواهد با چیزها مشغول شود، توی اصلی تو نیست. تو از جنس خداوند هستی و بدون نقش‌ها هم خوش، زیبا و سرمست خودت می‌باشی.

ـ در بیت دهم غزل خداوند هشدار می‌دهد که از دوبینی فرار کن و با فضاگشایی چشمت را نیکو کن؛ زیرا در قیامت این لحظه، با چشم بد من‌ذهنی نمی‌توانی جمال مرا ببینی.
ـ سه بیت از دفتر پنجم بیان می‌کند دو جور رفتن به‌سمت زندگی هست: یکی فضا را باز کنی به‌صورت هشیاری خالص بروی، و یکی هم فضا را ببندی به‌صورت فکر و هشیاریِ جسمی بروی. دراین‌صورت این خیالات خودمان است که گرداگرد سراپردهٔ جمال خدا را گرفته.

ـ شش بیت جالب از دفتر سوم نشان می‌دهد که اگر ما واقعاً بخواهیم فضای گشوده‌شدهٔ درونمان را که قرآن مقدس ما است، بخوانیم، خداوند آن چشم نیکو را به ما می‌دهد.

✓بخش چهارم

ـ مرور خلاصه‌ای از ابتدای غزل تا بدین‌جا، و بیان نحوهٔ کار با اشعار مولانا. خواندن و تکرار این‌همه بیت به این دلیل است که هر کدام همچون آینه‌ای اشتباه و لغزشی را در ما نشان می‌دهد تا آن را اصلاح کرده و دوباره نلغزیم.

ـ در بیت یازدهم خداوند می‌گوید خیلی مواظب باش که با ذهنت مرا مثل بشر نبینی، چراکه تو از جنس روح و هشیاریِ بسیاربسیار لطیف هستی. در این حالتِ لطافت، ما قدرت خداوند را داریم و به او زنده هستیم. همچنین عشق یا اتحداد مجدد با خدا، بسیار غیرتمند است و اگر زُمختی و قدرتمندیِ من‌ذهنی را داشته باشیم، اجازه نمی‌دهد وارد فضای یکتایی شده *و با او یکی شویم*.

ـ در این قسمت مراجعه به ابیاتی با موضوع «غیرت زندگی» که قبلاً ارائه شده، به ما کمک می‌کند.

ـ تک‌بیت غلام کردنِ «خشم» در راه رفتن به‌سوی خدا

ـ تک‌بیت خدمت کردن به خود و مردم، با فضاگشایی و اخلاق حضور

ـ در بیت دوازدهم خداوند می‌گوید اگر این نمدِ ذهن که شما به‌عنوان امتداد خدا و آینه در آن هستید، صد لایه هم که باشد، ولی ما الآن در ذهن بگوییم من به‌عنوان خورشید می‌خواهم از مرکزم طلوع کنم، هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد؛ چون اگر راست بگوییم زندگی لحظه‌به‌لحظه به ما کمک می‌کند.

ـ در سه بیت از داستان «سلطان‌محمود و شب‌دزدان» از دفتر ششم، خداوند از ما می‌خواهد زاهد خوب یعنی فضاگشا شویم و پرهیز کنیم.

ـ در بیت سیزدهم خداوند از ما می‌خواهد شادی کنیم و به‌سوی کسانی که شادی را دوست دارند، به آن اعتقاد دارند و شادی بی‌سبب را چشیده‌اند برویم، یعنی این مطالب را به کسانی که به بلوغ عاطفی رسیده و آمادهٔ پذیرش عشق هستند، بگوییم.

ـ هشت بیت از دفتر ششم از ما می‌خواهد که با حال خودمان که حال من‌ذهنی است، حال خداوند را حدس نزنیم و خودمان را وصف نکنیم. انسان‌هایی که آمادهٔ به حضور رسیدن هستند زیاد حرف نمی‌زنند، بلکه سکوت می‌کنند.

ـ سه بیت «سلیمان‌جو» بودن؛ به‌معنی تحقیق در مولانا و تکرار و تأمل روی ابیات آن

ـ در بیت چهاردهم مولانا تجسمی ارائه می‌دهد، بدین صورت که دُورِ بشریت خندقی کَنده شده و آب کثیف و کورکننده که همان هشیاری جسمیِ آلوده به درد است، از آن‌جا رد می‌شود. اغلب انسان‌ها از آب این گودال که تجسمِ لقمه و پول است، می‌خورند و کور می‌شوند. اگر مردم به‌جای خوردنی و پول که به‌جای همه‌چیز نشسته، خدا را جست‌وجو می‌کردند، حتی یک کور هم در اطراف شهر انسانیت نمی‌دیدیم که از آن آب بردارد و بخورد.

ـ آخرین بیت غزل باز هم از طرف خداوند گفته می‌شود که ای انسان، در این شهر کائنات که من خلق کرده‌ام، تو یک غمّازخانه باز کرده‌ای و داری اسرار مرا فاش و بیان می‌کنی. و من این انتظار را از همهٔ انسان‌ها دارم که هر کسی اظهارکنندهٔ عشق باشد. پس دهانت را ببند و مانند نور و خورشید بدون حرف زدن، فاش‌کنندهٔ راز من باش.

ـ در قسمتی از داستان طولانی «صوفی و قاضی» از دفتر ششم، بیت ۱۶۳۷ تا ۱۶۴۹، مولانا می‌خواهد حقیقتی را به ما نشان دهد که وقتی زندگی به تو سیلی‌ای می‌زند، اگر رضا داشته باشی و فضا را باز کنی، می‌فهمی که این سیلی را چرا زده؛ ولی ما با من‌ذهنی که نماد «صوفی» است این مطلب را قبول نمی‌کنیم.

ـ قهر و لطف پیر، مثل قهر و لطف من‌ذهنی نیست، او از فضای گشوده‌شده و با مرکز عدم به ما نگاه می‌کند. خدا و پیر وقتی با من‌ذهنی عمل می‌کنیم سخت می‌گیرد، و وقتی فضا را باز می‌کنیم و درست عمل می‌کنم، لطف می‌کند. پس قهر و لطفش برای پیشرفت ماست و ما را به جلو هُل می‌دهد.

ـ براساس ابیات ۲۹۲۱ تا ۲۹۲۵ دفتر چهارم خداوند الآن به ما می‌گوید من تو را به‌عنوان انسان دوست دارم، ما می‌گوییم موجب این کار چیست که آن را زیادتر کنم؟ خدا می‌گوید این است که تو مانند طفلی که من مادرت هستم، موقعی که مادر تو را دعوا می‌کند، دوباره دامان مادرت را بچسبی و فکر نکنی غیر از مادرت کس دیگری هست.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور

سلامِ من شِنَوی در لَحَد، خبر شَوَدَت
که هیچ‌وقت نبودی ز چشمِ من مَستور

منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو
به وقتِ لذّت و شادی، به گاهِ رَنج و فُتور

شبِ غریب چو آوازِ آشنا شِنَوی
رهی ز ضربتِ مار و جَهی ز وحشتِ مور

خمارِ عشق درآرَد به گورِ تو تُحفه
شراب و شاهد و شمع و کباب و نُقل و بَخور

در آن زمان که چراغِ خِرَد بگیرانم
چه های و هوی برآید زَ مُردگانِ قبور!

ز های و هوی شود خیره خاکِ گورستان
ز بانگِ طبلِ قیامت، ز طُمطُراقِ نُشور

کَفَن دَریده، گرفته دو گوشِ خود از بیم
دِماغ و گوش چه باشد به پیشِ نَفْخهٔ صور؟

به هر طرف نگری، صورتِ مرا بینی
اگر به خود نگری یا به سویِ آن شر و شور

ز اَحوَلی بِگُریز و دو چشمْ نیکو کن
که چشمِ بد بُوَد آن روز از جمالم دور

به صورتِ بَشَرم، هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

چه جایِ صورت؟ اگر خود نمد شود صدتُو
شعاعِ آینهٔ جان عَلَم زند به ظهور

دُهُل زنید و سویِ مطربانِ شهر تنید
مُراهِقانِ رهِ عشق راست روزِ ظهور

به جایِ لقمه و پول ار خدای را جُستی
نشسته بر لبِ خندق ندیدیی یک کور

به شهرِ ما تو چه غمّازخانه بگشادی؟
دهانِ بسته تو غمّاز باش همچون نور

مَستور: پوشیده‌شده، نهان
فُتور: سستی و بی‌حالی، کمبود و نقصان
خمار: در این‌جا یعنی مستی
تُحفه: ارمغان، سوغات، هدیه
بَخور: در محاوره بُخور، هر نوع مادهٔ خوشبوی که بسوزانند تا بوی خوش دهد.
گیراندن: روشن کردن
طُمطُراق: شکوه و جلال توأم با تشریفات
نُشور: روز قیامت، زنده شدن مردگان در روز رستاخیز
اَحوَلی: دوبینی
مُراهِقان: جمعِ مُراهِق، پسران نزدیک به سنّ بلوغ
خندق: گودال، حفره
غمّاز: سخن‌چین، فاش‌کنندهٔ راز، اشاره‌کننده با چشم و ابرو، غمزه‌کننده

با سلام و احوال‌پرسی، برنامهٔ گنج حضور امروز را با غزل شمارهٔ ۱۱۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور

سلامِ من شِنَوی در لَحَد، خبر شَوَدَت
که هیچ‌وقت نبودی ز چشمِ من مَستور

منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو
به وقتِ لذّت و شادی، به گاهِ رنج و فُتور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

مَستور: پوشیده‌شده، نهان
فُتور: سستی و بی‌حالی، کمبود و نقصان

ملاحظه می‌فرمایید که واژه‌های من و مونس و گور و عبارتِ «آن شب» و کلمهٔ عبور و دُکان و خانه، این‌ها کلمات باردار هستند. واژهٔ باردار واژه‌ای است که باید یک بیداری‌ای در شما به‌وجود بیاورد و با توجه به این‌که اطراف این واژه‌ها ما بیت‌های زیادی می‌خوانیم، پس اگر یک خرده فضاگشایی کنید، این واژه‌ها در هشیاری جسمی، یعنی وقتی با ذهن داریم صحبت می‌کنیم، باید روی شما اثر بگذارد.

البته این بستگی به شما است که به‌اندازهٔ کافی ابیات غزل را تکرار کنید و غزل را یک‌تکه بخوانید تا مثل یک تابلو غزل برایتان روشن بشود و معنا را بگیرید. می‌دانید که این هشیاری جسمی، این‌که به‌وسیلهٔ کلمات و جملات با همدیگر حرف می‌زنیم، این هشیاریِ نهایی ما نیست. بارها این دو بیت را خوانده‌ایم که

بادْ تُند است و چراغم اَبْتَری
زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور

او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر
شمعِ فانی را به فانی‌ای دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غِرَر: جمع غِرَّه به‌معنیِ غفلت و بی‌خبری و غرور

این شمعی که الآن روشن کردیم با همدیگر با ذهن صحبت می‌کنیم، این هشیاری یا این شمع فانی است و مولانا می‌گوید این بادِ حوادث در دنیا تند است و این چراغ هم ناقص است، همین چراغی که با همدیگر صحبت می‌کنیم، و قرار است به‌وسیلهٔ این چراغ یک چراغ دیگری را که همان چراغ حضور است، روشن کنیم.

اما خیلی‌ها متوجه نمی‌شوند، هشیاری جسمی را به هشیاری جسمی تبدیل می‌کنند. «او نکرد این فهم» یعنی انسان این فهم را نکرد و از ندانم‌کاری، از غِرَر، از به‌اندازهٔ کافی آگاه نبودنِ هشیاری جسمی، یک هشیاری جسمی را داد به یک هشیاری جسمی دیگر. یعنی این‌طوری نباشد که ما همه‌اش توی ذهن بمانیم، باید این ابیات و کلماتی که در آن‌ها به‌کار رفته شما را بیدار کند.

«به من نگر» از زبان زندگی است، از زبان خداوند است، به چه کسی؟ به انسان. انسان هم امتداد خودش است. پس زندگی به انسان که امتداد خودش است می‌گوید به من نگاه کن. خب شما باید از خودتان سؤال کنید که مولانا چرا غزل را این‌طوری شروع می‌کند؟ فوراً به ذهن شما می‌رسد که پس ما به او نگاه نمی‌کنیم. بعد این سؤال پیش می‌آید پس به چه نگاه می‌کنیم؟ به غیر او، چیزی که غیر می‌نامد، غیر خداوند، یعنی ما به‌عنوانِ امتداد خدا به غیر نگاه می‌کنیم.

معمولاً کلمهٔ «غیر» به چیزی گفته می‌شود که غیر از خدا است و غیر از خدا در ما چیست؟ آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یعنی مرکزت جسم است، تو یک جسم می‌بینی. یک چیزی را در بیرون تجسم کردی گذاشتی مرکزت، به آن نگاه می‌کنی. دارد می‌گوید به آن نگاه نکن، به من نگاه کن.

حالا شما از خودتان بپرسید واقعاً به او نگاه می‌کنید یا به یک جسم، به غیر نگاه می‌کنید؟ به غیر از او نگاه می‌کنید، یک چیز ذهنی است، یک فکر است. خواهید دید که به احتمال زیاد به او نگاه نمی‌کنید. پس شما هم باید توجه کنید.

«به من نگر که منم مونسِ تو» زندگی، خداوند می‌گوید که مونس تو من هستم. کلمهٔ «مونس» در این‌جا باز هم باردار است برای این‌که ما به‌جایِ جنس خودمان که باید هشیاری از هشیاری آگاه بشود یا به‌غیر از زندگی، چیزی غیر از زندگی را که مونس ما نیست، مونس کرده‌ایم، با او انس گرفته‌ایم. بعد متوجه می‌شویم که این چیزی که با آن انس گرفته‌ایم، من‌ذهنی ما است و این هم دشمن ما است یعنی به‌عنوانِ دوست، دشمن را مونس خودمان کرده‌ایم.

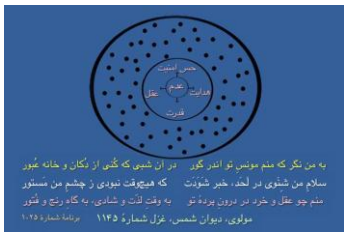

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)　　شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)　　شکل ۲ (دایره عدم)

به این هم نگاه خواهیم کرد و «اندر گور» یعنی در قبر، و می‌بینید که کاری که ما کرده‌ایم به‌عنوانِ هشیاری، عرض کردم به این جهان آمده‌ایم، این شکل‌ها را به شما نشان بدهم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] **و می‌بینید به‌عنوانِ هشیاری که مرکزش عدم است به این جهان آمده‌ایم. قبل از ورود به این جهان عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گرفتیم و از جنس او هستیم. گاهی اوقات با واژهٔ «اَلَست» بیان می‌کنیم که ما از جنس خداوند هستیم، از جنس زندگی هستیم.**

و می‌آییم به این جهان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] **چیزهای مهم را که پدر و مادرمان گفته‌اند مهم است مثل پول، مثل انسان‌های دُور و برمان مثل خواهر، برادر، پدر، مادر و باورها یا حرفه‌مان، هر هنری که به‌دست می‌آوریم، می‌گویند این‌ها مهم هستند، پس بنابراین به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، این‌ها می‌شوند مرکز جدیدِ ما به‌جایِ عدم، که هر کدام از این‌ها را می‌توانیم به‌وسیلهٔ نقطه‌چین نشان بدهیم** [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] **و این همانیدن سبب می‌شود که مرکز ما عوض بشود.**

همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به این نقطه‌چین‌ها، که این‌ها نمایندهٔ یک چیزی در بیرون هست، به‌صورت فکر و حس وجود دادن به آن‌ها سبب می‌شود که آن‌ها عینک جدید دیدِ ما بشوند. قبلاً با عدم می‌دیدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] **الآن از طریق عینک این همانیدگی‌ها می‌بینیم** [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. **و همانیدن به‌عبارتی یعنی به‌وسیلهٔ آن‌ها دیدن یا هم‌هویت شدن، ما را به خواب این اجسام فرومی‌برد و این خواب شبیه مردن است. بنابراین گور همین فضای ذهنِ همانیده هست.**

الآن متوجه می‌شوید که الآن دراثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها که هر کدام یک چیزی را در بیرون نشان می‌دهند برای ما مهم است، ما یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم که این اسمش من‌ذهنی است. ما دائماً با این سروکار داریم، با آن انس گرفته‌ایم.

پس در این قبری که می‌گوید درست کرده‌ای به‌جای این‌که به من‌ذهنی‌ات نگاه کنی، به من نگاه کن. به‌جای این‌که به جهان نگاه کنی، چون هر کدام از این‌ها یک چیزی در جهان هستند، «به من نگر» که مونس تو من هستم. تو باید با من انس بگیری، با این‌ها نمی‌توانی انس بگیری، نمی‌توانی همدم بشوی.

ولی ما با این‌ها انس گرفته‌ایم و همدم شده‌ایم، درنتیجه این شده شبیه قبر، و قبر یعنی «گور» به‌معنی این است که به خوابِ این‌ها رفتن شبیه مردن است. ما جان اصلی‌مان را که جان خداوند است حس نمی‌کنیم، یک جان مصنوعی در ذهنمان حس می‌کنیم. این جان، جان اصلی ما نیست. جان اصلی ما موقعی شروع می‌شود که واقعاً این مصرع اول را اجرا کنیم، به او بنگریم، به او بنگریم.

بعد چون هشیاری اولیه از بین رفته، هشیاری جسمی پیدا کردیم، درنتیجه شب است، «در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور». اولاً واژهٔ «عبور» نشان می‌دهد که ما از این‌جا باید رد شویم، نمی‌توانیم این‌جا زندگی کنیم. درست است؟ پس بنابراین شب است برای این‌که برحسبِ این‌ها می‌بینیم. روشناییِ روزِ هشیاری اصلی نیست، هشیاریِ نظر نیست، بلکه یک هشیاری جسمی هست. ولی می‌گوید که در همین شب، این شب می‌دانید که از تولد شروع شده تا لحظه‌ای که واقعاً بمیریم برویم زیرِ خاک، این تن متلاشی بشود، فرصت هست که از این ذهن بپریم بیرون. اصلاً برای همین آمده‌ایم.

ولی می‌بینید که در این شب باید عبور کنیم، یعنی الآن در این لحظه شما اقدام باید بکنید که از این‌جا خارج بشوید و خارج شدنش هم، این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که وقتی به او می‌نگریم، او می‌آید مرکز ما، یعنی خداوند می‌آید مرکز ما به‌صورت عدم نه جسم. برای این کار بارها گفته‌ایم که آن چیزی که مونس ما شده یعنی این همانیدگی‌ها یا نقطه‌چین‌ها را شما بازی بگیرید، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. پس هر چیزی را که ذهن الآن نشان می‌دهد شما بازی بگیرید، فضا در اطراف آن باز می‌شود.

فضای باز، فضای باز یعنی همان عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی شما دوباره خداوند را می‌آورید مرکزتان و یعنی «به من نگر» به او می‌نگرید. پس در شبِ ذهن که در خواب همانیدگی‌ها هستیم شبیه قبر است، با فضاگشایی مرکز ما عدم می‌شود، با او مونس می‌شویم.

اما می‌گوید که این فضا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که فضای همانش است برای شما دکان شده. دکان شده یعنی ما برحسب این همانیدگی‌ها یک چیزی از خودمان را به معرض نمایش و فروش می‌گذاریم. مثلاً زیبایی بدنمان را یا پولمان را و درنتیجه به مقایسه می‌افتیم، می‌خواهیم بگوییم که من از تو بهتر هستم، من از تو بهتر هستم، که

می‌گوید که «اَنا خَیْرٌ دمِ شیطانی است»، من از تو بهترم، این چیزی است که من‌ذهنی می‌گوید. من‌ذهنی می‌خواهد ثابت کند که من از تو بهتر هستم و پس دکان باز کردیم.

با شنیدن کلمهٔ دکان شما به خود می‌آیید که من واقعاً خودم را برحسب خاصیت‌هایی که پیدا کرده‌ام، اگر هنری پیدا کرده‌ام، در یک چیزی خوب هستم، به معرض فروش نگذارم و دکان را تعطیل کنم. این یک پیغامی است که شما می‌توانید بگیرید. این پیغام را به‌راحتی نمی‌توانیم ما بگیریم، برای این‌که سال‌ها است در دکان ما داریم کار می‌کنیم، یک چیزی از خودمان را به معرض فروش می‌گذاریم، می‌خواهیم برحسب آن چیزها برتر، بهتر از آب دربیاییم. پس شاید به این زودی دکان را تعطیل نکنیم. بهتر است تعطیل بکنیم.

ابیاتی را راجع‌به دکان خواهیم خواند. شاید با خواندن آن‌ها و تکرار آن‌ها شما به‌طور کلی از دکان بپرید بیرون و عارتان بشود که یک چیزی از خودتان را به معرض نمایش و فروش بگذارید. خواندن این ابیات به شما کمک خواهد کرد.

یکی هم «خانه» است. این‌جا خانه نیست، ما فکر می‌کنیم ذهن خانهٔ ماست. ذهن و زیستن در آن‌جا برحسب همانیدگی‌ها و رفتن به مقایسه مخصوصاً خاصیت حسادت را به معرض نمایش گذاشتن و دردهای دیگری مثل ترس و خشم و نگرانی از آینده و اضطراب و خبط‌های گذشته و تأسف به گذشته و این‌ها درد هستند، با این‌ها زندگی کردن عادی شده برای ما در این خانه. پس الآن می‌بینید که اگر فکر می‌کنید این‌جا خانه هست و دکان است، ممکن است شما عقیده‌تان را عوض کنید با همین بیت و عبور کنید. درست است؟

پس می‌بینید که کلمات بارشان را به شما دادند. «به من نگر» نگاه می‌کنم ببینم به او اگر نمی‌نگرم، «به من نگر» [شکل ۲ (دایره عدم)] یعنی فضا گشوده شده، مرکزم عدم است. به احتمال زیاد برای شما این‌طوری نیست، به او نمی‌نگرید. به احتمال زیاد او را مونس خودتان نمی‌دانید. به احتمال زیاد با چیزها انس گرفته‌اید، برای همین می‌ترسید. همدم شما چیزها هستند و آدم‌ها را به‌صورت تصویر ذهنی درآورده‌اید، مونس خودتان کرده‌اید. نباید با آن‌ها انس بگیرید.

و باید تجسم کنید که این‌جا مثل قبر است، خیلی کوچک است و می‌بینید این فضای گشوده‌شده را مولانا یک واژه‌ای است از قرآن می‌گیرد، می‌گوید «ارضُ اللّه»، «ارضُ اللّه»:

و آن فضای خَرْقِ اسباب و علل
هست ارضُ‌الله، ای صدرِ اَجَل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

خَرْق: پاره کردن
صدرِ اَجَل: وزیر اعظم، بزرگ‌ترین وزیر

صدر اجل یعنی ای وزیر اعظم، که شما دارید گوش می‌کنید، به‌اصطلاح پاره‌کنندهٔ این سبب‌سازی در ذهن این فضاگشایی هست، ای وزیر اعظم، اگر می‌توانی بفهمی. وگرنه:

خشک بر میخِ طبیعت چون قَدید
بستهٔ اسبابَ، جانش لایَزید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

قَدید: گوشت خشکیدهٔ نمک‌سود
لایَزید: افزون نمی‌شود.

در این‌جا در این تصویر می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، وقتی ما از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌پریم، این منقبض می‌شود، خشک می‌شود، یعنی ما خشک می‌شویم در ذهن، بر میخ طبیعت. طبیعت یعنی همین ذهن. درست است؟ مانند گوشت خشک و در این‌جا ما با سبب‌سازی کار می‌کنیم، با سبب‌سازی کار می‌کنیم. درست است؟ بعد:

«و آن فضایِ خَرْقِ اسباب و علل» که این فضاست [شکل ۲ (دایره عدم)]، «هست ارضُ‌الله، ای صدرِ اَجَل»، «هر زمان مُبْدَل شود چون نقشِ جان»، باید هر لحظه تبدیل بشوید، از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] مرتب فضا باز بشود.

هر زمان مُبْدَل شود چون نقشِ جان
نو به نو بیند جهانی در عِیان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

مُبْدَل: عوض‌شده، تبدیل‌شده

توجه می‌فرمایید؟ نمی‌خواهیم خشک بشویم، منقبض بشویم. قبر این را نشان می‌دهد، کوچک است، جا نیست. جا برای هیچ‌چیز نداریم ما، نمی‌توانیم تحمل کنیم. وقتی فضا گشوده می‌شود متوجه می‌شویم که ما می‌توانیم اشتباه کنیم، دیگران هم می‌توانند اشتباه کنند.

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگُنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدَرانید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

و متوجه می‌شویم در ضمن شب است، در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شب است، ما درست نمی‌بینیم. وقتی شب است درست نمی‌بینید، شما می‌توانید از راهنمایی مولانا استفاده کنید. برای همین می‌خوانیم، درست است که به‌صورت فکر است، عرض کردم به‌زودی ان‌شاءاللّه چراغ حضور را روشن می‌کند و شما از این فضا عبور می‌کنید و البته فضا باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، باز می‌شود، باز می‌شود، هیچ‌چیزی دیگر نمی‌ماند، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] برمی‌گردیم به حالت اول یعنی قبل از ورود به این جهان بودیم، این منظور آمدن ما به این جهان است. توجه می‌کنید؟ هر هفته من می‌گویم.

و درواقع ما داریم به بی‌نهایت و ابدیت او هشیارانه با خواندن ابیات زنده می‌شویم. مرتب یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)] را رها می‌کنیم می‌رود و این فضا بازتر می‌شود، بازتر [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌شود، «هست ارضُ‌الله» بی‌نهایت، «ای صدرِ اَجَل»، این را هم می‌فهمم.

سلامِ من شِنَوی درلَحَد، خبر شَوَدَت
که هیچ وقت نبودی زچشم من مَستور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

خب اگر شما فضا را باز کنید، یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بگویید این جسم است و هشیاری جسمی است، من اصلاً با این هشیاری جسمی نمی‌توانم کار را پیش ببرم، درست است؟ مرکزت عدم بشود، سلام او را می‌شنوی. شنیدن سلام او، الآن خواهیم خواند ابیاتش را، درواقع تسلیم و فضاگشایی شماست. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، مرکز را عدم می‌کند. همین‌که مرکز را عدم بکنیم ما، سلام خداوند را می‌شنویم.

پس «سلامِ من شِنَوی در لَحَد»، لَحَد باز هم یعنی گور، قبر، هنوز از قبر بیرون نرفتیم. ما می‌توانیم با فضاگشایی سلام او را بشنویم و بفهمیم که با این بیت خداوند هر لحظه به ما درود می‌فرستد، سلام می‌کند به امتداد خودش و رحمت اندر رحمت است، می‌خواهد ما را به خودش زنده کند و چون مشغول ذهن هستیم و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این موضوع را متوجه نمی‌شویم.

در ضمن این را هم می‌دانیم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها درد زیادی ایجاد می‌کند. هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند و هشیاری ما را می‌آورد پایین، ما در ذهن به یک چیزی دست می‌زنیم به‌نام سبب‌سازی. سبب‌سازی وسیلهٔ زندگی ما در جهان مادی است. توجه می‌کنید؟ ولی با توجه به این‌که زندگی از جنس جسم نیست، خداوند از جنس جسم نیست، اصل ما هم از جنس جسم نیست، با سبب‌سازی ذهنی که از یک جسمی به یک جسم دیگر، از یک حالتی به یک حالت دیگر می‌رود، نمی‌توانید شما به اصلتان زنده بشوید، نمی‌توانید به خداوند برسید.

بنابراین با ذهن نباید کار کنید. ولی سبب‌سازی ذهنی سبب زندگی مادی ما می‌شود. مثلاً شما می‌خواهید بروید چندتا چیز بخرید، هی دنبال هم می‌چینید. بلند می‌شوم سوار اتومبیل می‌شوم، این یک سبب. اتومبیل را روشن می‌کنم، می‌روم می‌رسم به مغازه، این دوتا. در آن‌جا می‌روم این چیزهایی که لیستش را نوشتم پیدا می‌کنم می‌گذارم توی سبد، این سه‌تا. بعد می‌آیم پولش را می‌دهم، می‌آیم بیرون این مال من می‌شود، این چهارتا. یعنی مرتب و این‌ها را می‌آورم سر جای خودش خانه می‌گذارم، این شد پنج‌تا. یعنی این‌ها سبب‌سازی ذهنی است. اگر سبب‌سازی ذهنی نباشد، ما در جهان مادی نمی‌توانیم زندگی کنیم. بنابراین خیلی عادت کردیم به سبب‌سازی ذهنی.

یک مدیر کارخانه می‌خواهد ببیند که این ماشین‌ها را باید چه‌جوری بچینند، بهترین راندمان را بگیرد، مرتب این‌ها را روی کاغذ می‌کشد، عملاً هم کار می‌کند، به‌اصطلاح جای این ماشین‌ها را تغییر می‌دهد تا بهترین راندمان را بگیرد، این‌ها همه سبب‌سازی ذهنی است. ولی سبب‌سازی ذهنی در زنده شدن به خداوند و رسیدن به منظور اصلی ما اصلاً کار نمی‌کند. توجه می‌کنید؟

آن جایش در ذهن است, سبب‌سازی، برای همین می‌گوید «جمله قرآن هست در قطعِ سبب» همهٔ قرآن برای این آمده که سبب‌سازی ذهنی را تعطیل کند. پس سبب‌سازی ذهنی جایش توی کارِ زندگیِ بیرونی است، ولی در درون وقتی فضا باز می‌شود شما به‌جای سبب‌سازی ذهنی به یک سبب‌سازی دیگری که قضا و کُنْفَکان کار می‌کند، ما می‌گوییم درست مثل این‌که می‌گوییم خداوند قضاوت می‌کند و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و این فضا باز می‌شود و ما از چنگ همانیدگی‌ها رها می‌شویم.

می‌گوید پس سلام او را وقتی مرکز عدم می‌شود ما می‌شنویم، پیغام او را می‌شنویم، یعنی زندگی، خداوند به امتداد خودش که شما هستید پیغام می‌دهد در درون و شما می‌شنوید، چون مونستان یک جسم نیست، الآن مونستان عدم است.

در ضمن این را هم می‌دانیم که مرکز ما از جنس هر چیزی باشد ما از آن جنس هستیم. اگر یک جسم را به‌صورت فکر در مرکزتان می‌گذارید الآن از طریق او می‌بینید شما جسم هستید، منتها جسم ذهنی هستید، توجه می‌کنید؟ جسم فکری هستید، فکر هم یک جسم است. «آن‌که در اندیشه نآید، آن خداست»

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آن‌که در اندیشه نآید، آنَ خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

پس هر چیزی که در اندیشه می‌آید غیر است، خدا نیست. هر چیزی که به اندیشه نمی‌آید آن خداست، فضا را که باز می‌کنی این خدا است، دارد به خودش که شما هستید می‌گوید که خبر می‌دهد، و می‌گوید آن موقع وقتی مرکز عدم می‌شود تو تازه خبر، خبرت می‌شود که تو هیچ‌وقت از من جدا نبودی «که هیچ وقت نبودی ز چشم من، مستور».

هیچ‌وقت پوشیده از چشم من نبودی، تو من را نمی‌دیدی، ولی من تو را می‌دیدم، برای این‌که تو نمی‌توانستی غیر از جنس من بشوی. ما نمی‌توانیم غیر از جنس خدا یا زندگی چیز دیگر بشویم، موقتاً با همانش در ذهنمان به‌صورت توهمی، مجازی، بله؟ از جنس دیگری شده‌ایم که این جسم مجازی که من‌ذهنی است، در یک زمان مجازی به‌نام زمان روان‌شناختی کار می‌کند، این‌ها مجازی هستند، ذهنی هستند، حقیقی نیستند.

درحقیقت در این لحظه هستیم ما همیشه، این لحظه زندگی است، پس این لحظه از جنس زندگی است و یک چیزی هم وجود دارد، مثلاً این تن ما با یک حالتی، وضعیتی وجود دارد، میزان دارایی ما با یک حالتی وجود دارد، پس یک چیزی وجود دارد در این لحظه که هِی تغییر می‌کند، یکی هم خود این لحظه زندگی است که شما هستید، شما از جنس این لحظه هستید، از جنس ابدیت و بی‌نهایت هستید، خداوند هم از جنس ابدیت و بی‌نهایت هست. ما محدود شده‌ایم، شده‌ایم قبر.

پس سلام من شنوی در قبر، تازه خبر می‌شوی که من و تو دائماً یکی بودیم، من تو را می‌پاییدم و می‌خواستم مهرم را به تو بدهم، تو چون مشغول زندگی گرفتن از چیزهای بیرونی بودی، از غیر بودی و مونس با آن‌ها بودی من را ندیدی، الآن مرکز را عدم کردی من را دیدی، از وقتی که از من جدا شده بودی هیچ‌وقت از چشم من پوشیده نبودی. مَستور یعنی پوشیده. حالا به یک سؤالی هم جواب می‌دهد، شما ممکن است بگویید که این عقل من‌ذهنی پس چیست؟ می‌گوید او هم من هستم.

منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو
به وقتِ لذّت و شادی، به گاهِ رنج و فُتور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

فُتور: سستی و بی‌حالی، کمبود و نقصان

بعضی نسخه‌ها نوشته‌اند «به وقت رنج و فُتور»، فرق نمی‌کند این کلمات به یک معنی است، نسخه‌های مختلف وجود دارد.

و خداوند به شما می‌گوید آن عقل و خردی که در ذهن الآن داری به‌نام هشیاری جسمی، آن هم من هستم ولی اسمش را می‌گذارد «چو عقل و خرد»، نمی‌گوید عقل و خرد، می‌گوید آن هم یک عقلی است فعلاً تو را اداره می‌کند و کافی هم هست که عقل دیگری را که عقل کل است و تمام کائنات را اداره می‌کند، آن را روشن کنی. ولی تو نمی‌کنی، با این ابیات می‌خواهیم آن عقل روشن بشود. درست است؟

«منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو» تو شدی یک پرده، تو خودت را پرده کردی، پردهٔ تو یعنی تو یک پرده هستی، مانع هستی بین من و خودت، همین من‌ذهنی مانع است، همین همانیدگی‌ها مانع است، ولی من هیچ‌وقت از تو جدا نبودم و نخواهم شد، بهتر است که هرچه زودتر به من زنده بشوی به‌جای من‌ذهنی.

«منم چو عقل و خرد» منم شِبه عقل در درون این پردهٔ ذهنِ تو، که تو یک دویی داری، گاهی اوقات لذت و شادی داری برحسب این‌که همانیدگی‌ها زیاد می‌شوند، گاهی اوقات رنج و سُستی، فُتور، سستی، غم، پژمردگی، کُند می‌شوی. پولت زیاد می‌شود، همانیدگی‌ات زیاد می‌شود، با این عقل می‌پری بالا رقص می‌کنی، شادی مصنوعی می‌کنی، خوشی، اما این‌ها که کم می‌شوند درد می‌کشی، کوچک می‌شوی، پژمرده می‌شوی. آن عقل هم من هستم، پس تو بیا عقل بهتر من را بگیر. درست است؟

خُب این سه بیت را بررسی کردیم، الآن راجع‌به این واژه‌های باردار من ابیاتی را می‌خوانم، خواهش می‌کنم شما این ابیات را تکرار کنید که این معنا در شما جا بیفتد.

مولانا همین معانی را به‌صورت‌های دیگر هم می‌گوید، که وقتی به‌صورت‌هایی دیگر می‌گوید شما جنبه‌های دیگری از زندگی خودتان را هم می‌شناسید، خوب دقت کنید فقط از یک زاویه نگاه کنید به خودتان ممکن است که آن دید کافی نباشد که شما این من‌ذهنی را شخم بزنید. این را باید شخم بزنید.

این شما اگر این را شخم بزنید سبب‌سازی ذهنی به طریق اعلا در ذهن شما می‌ماند، یعنی اگر شما این لحظه فضا را باز کنید باز هم سبب‌سازی ذهنی در کارهای مادی می‌توانید بکنید، ولی این دفعه با دید بازتر، با خرد زندگی. توجه می‌کنید؟

بدترین سبب‌سازی ذهنی موقعی است که ما فضا را بسته‌ایم. شما نگاه کنید وقتی که ما دچار درد می‌شویم سبب‌سازی‌های ما هم اصلاً یک چیز بیهوده و بی‌ربطی است. مثلاً من دراثر همانیدگی خودم درد می‌کشم شما را ملامت می‌کنم، می‌گویم شما من را عصبانی می‌کنید. درد درون من می‌آید بالا خودش را می‌خواهد بیان کند الآن، می‌گویم تو داری من را عصبانی می‌کنی، تو یک کاری کردی که من عصبانی بشوم، می‌خواستی آن حرف را نزنی.

خُب اگر فضاگشا باشی حرف او روی شما اثر ندارد. توجه می‌کنید؟ سبب‌سازی هرچه هشیاری می‌آید پایین غلطتر می‌شود، یعنی با واقعیت بیرون وفق نمی‌دهد و یک چیز هپروتی است، مثل یک آدم دیوانه که اصلاً حرف‌هایی که می‌زند در بیرون معنی ندارد که، می‌گوید یک چیزهایی سبب یک چیزهایی می‌شود که اصلاً شما می‌گویید مگر می‌شود چنین چیزی؟ پس ابیاتی راجع‌به این کلمات باردار می‌خوانم:

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی شما می‌گویید من به کسی یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، اگر هم بکنم او بهانه‌ای است که من فضا را باز کنم تو را ببینم، داریم راجع‌به «به من نگر» داریم صحبت می‌کنیم.

جمله مرغانِ مُنازع، بازوار
بشنوید این طَبلِ بازِ شهریار
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۳)

مُنازع: نزاع‌کننده، ستیزه‌گر
طبلِ باز: طبلی که وقتِ پروازِ باز به‌سویِ صید یا وقت رجوع می‌زده‌اند.

ز اختلافِ خویش سوی اتّحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۴)

درست است؟ منازع یعنی نزاع‌کننده. طبلِ باز: طبلی که وقتِ پروازِ باز به‌سویِ صید به وقت رجوع می‌زده‌اند. یعنی یک طبلی می‌زدند که باز می‌رفت شکار می‌کرد، یکی دیگر می‌زدند باز برمی‌گشت.

الآن خداوند طبل برگشت را دارد می‌زند. ما از پیش خداوند پرواز کردیم به‌عنوان باز آمده‌ایم، الآن مرتب طبل می‌زند که به‌سوی من برگردید. ولی متأسفانه این‌جا بر اثر هشیاری جسمی و اختلافاتی که در سطح ذهن داریم ما، می‌گوییم مثلاً عبادت را آن‌جوری نمی‌کنند این‌جوری می‌کنند، تو کافری، تو هم می‌گویی من کافرم، به جان هم افتادیم، ما مُنازع هستیم.

همهٔ مرغان، یعنی همهٔ انسان‌ها که مثل مرغ هستند به‌صورت هشیاری، بازوار بشنوید صدای برگشت و صدای اِرجعی را، برگردید به‌سوی من، هر لحظه زندگی می‌گوید برگردید به‌سوی من، از این ذهن برگردید به‌سوی من، اختلاف را بگذارید کنار، اختلاف را ذهن ایجاد کرده‌است.

به‌سوی یکتایی یا اتحاد براساس فضای گشوده‌شده و یکتایی از هر طرف که رفته‌اید برگردید. ما در جهت سوها رفته‌ایم، هر کسی هم سوی خودش را دارد. از سوها برگردید، فضا را باز کنید، این فضای بازشده در همه یکی است، در همه از جنس زندگی است. درست است؟

حَیْثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُم
نَحْوَهُ هٰذَا الَّذی لَمْ یَنْهَکُم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سویِ آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن بازنداشته‌است.»

این بیت خیلی ساده به شما می‌گوید که اصلاً حق ندارید به چیز دیگر نگاه کنید، فقط باید به من نگاه کنید. «در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت» یا آن سلیمان یا خداوند «بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن بازنداشته‌است».

این بیت را حفظ کنید و این دو بیت قبلی را هم همین‌طور، که من در حال نزاع و بحث و جدل در ذهنم هستم، من باید برگردم. هر اختلافی، هر تعارضی در ذهنم هست می‌اندازم دور، برمی‌گردم و به این بیت توجه می‌کنم. درست است؟ در هر وضعیت ذهنی هستم، من الآن فضا را باز می‌کنم رو به سوی او می‌کنم، مرکزم را عدم می‌کنم.

این کار برای من مجاز است و مونس دیگری پیدا کردن برای من مجاز نیست. مونسِ ذهنی مجاز نیست از نظر قوانین خداوند. یا این بیت:

گرچه دوری، دور می‌جُنبان تو دُم
حَیْثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت درآر. به این آیهٔ قرآن توجه کن که می‌گوید: در هرجا که هستی رو به او کن.»

«حَیْثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ» می‌دانید آیهٔ قرآن است، بارها خوانده‌ایم. «گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُم آشنایی با او (از جنس او بودن) را به حرکت درآر. به این آیهٔ قرآن توجه کن که می‌گوید: در هرجا که هستی رو به او کن.»

پس این بیت را شما خوب حفظ می‌کنید. می‌گویید گرچه که از او دور هستم، با فضاگشایی، عدم کردنِ مرکز، من حس آشنایی می‌دهم. «دور می‌جُنبان تو دُم»، هنوز با او متّحد نیستیم، ولی درست مثل این‌که می‌گوییم بله بله سلام من از جنس تو هستم. دوستانمان را از دور می‌بینیم، امروزه اینترنت هم یک این‌طوری می‌کنیم به هم [آقای شهبازی به نشانهٔ سلام، دستشان را تکان می‌دهند]. وقتی فضاگشایی می‌کنیم، به خداوند این‌طوری می‌کنیم، ما با هم آشنا هستیم بله بله، من الآن فهمیدم مونسم تو هستی. این آیهٔ قرآن است که می‌خواهید بخوانید.

«قَدْ نَرَىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ ۖ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا ۚ فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ ۚ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ ۗ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ ۗ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ.»

«نگریستَنَت را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به‌سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مَسْجِدُالْحَرام کن. و هرجا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده‌است. و خدا از آن‌چه می‌کنید غافل نیست.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۴۴)

«نگریستَنَت را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به‌سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم». قبله همین فضای گشوده‌شده است، مرکز عدم است. «پس روی به جانب مَسْجِدُالْحَرام کن». معلوم می‌شود «مَسْجِدُالْحَرام» هم همین فضای گشوده‌شده است. «و هرجا که باشید روی بدان جانب کنید». یعنی در هر وضعیت ذهنی که باشید، مولانا این‌طوری تفسیر می‌کند این آیه را، به‌سوی او کنید با فضاگشایی. «اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی

به حق و از جانب پروردگارشان بوده‌است». یعنی این دگرگونی، رها کردن همانیدگی‌ها و مرکز را عدم کردن، از جانب خداوند است. «و خدا از آن‌چه می‌کنید غافل نیست»، که این در غزل هم بود، گفت که هیچ موقع مَستور نبودی از چشم من. پس خداوند منتظر است که شما هر لحظه با فضاگشایی مرکز را عدم کنید. این‌جا هم می‌گوید دنبالهٔ آن بیت که می‌گفت از دور می‌جُنبان تو دُم:

چون خَری در گِل فتَد از گام تیز
دَم‌به‌دَم جُنبد برایِ عزم خیز
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۵)

جای را هموار نَکْند بهرِ باش
داند او که نیست آن جایِ معاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۶)

معاش یعنی زندگی. می‌گوید خر وقتی تند می‌رود می‌افتد به باتلاق و گِل، درست است؟ وقتی به گِل افتاد، تا زانو فرو رفت، همان‌جا نمی‌نشیند که این‌جا عجب خانهٔ خوبی است. که ما آمدیم در ذهن در یک جایی که گِل عمیقی است فرو رفتیم در باتلاق، می‌گوییم که بَه بَه بَه این‌جا خانهٔ ما است. در غزل هم گفت این‌جا خانه نیست، دُکان هم نیست، حواست جمع باشد.

می‌گوید وقتی خر در گِل می‌افتد به‌خاطر بی‌هوا و تند رفتن، شروع می‌کند به جُنبیدن، برخاستن و از گِل بیرون رفتن. و خر توی گِل نمی‌نشیند که عجب جای خوبی است، خوب افتادیم این‌جا! جای را هموار نمی‌کند برای باشیدن یا بودن در آن‌جا، می‌داند خر که آن‌جا جای زندگی نیست. خر می‌داند گِل جای زندگی نیست. ما به‌عنوان انسان می‌دانیم که آیا این باتلاق همانیدگی‌ها جای زندگی نیست؟ پس چرا خانه کردیم آن‌جا را؟ چرا بیرون نمی‌رویم؟ خب این سؤالات و این بیت‌ها به شما قدرت می‌دهد که بروی بیرون، خر می‌فهمد من نمی‌فهمم؟!

حسِّ تو از حسِّ خر کمتر بُده‌ست
که دلِ تو زین وَحَل‌ها بَرنَجَست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۷)

وَحَل: گِل و لای که چهارپا در آن بمانَد.

در وَحَل تأویلِ رُخصَت می‌کُنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل بَرکَنی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۸)

تأویل: در این‌جا یعنی توجیه کردن موضوعی

کاین روا باشد مرا، من مُضْطَرم
حق نگیرد عاجزی را از کَرَم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۹)

مُضْطَر: بیچاره، درمانده

وَحَل یعنی گِل و لای می‌دانید، که خر و چهارپایان در آن بمانند. تأویل در این‌جا به‌معنی توجیه کردن موضوعی. مُضْطَر: بیچاره. درست است؟ مولانا به ما می‌گوید که اگر تو در باتلاق همانیدگی‌ها جا خوش کردی می‌گویی این‌جا دُکان است، این‌جا خانه است، پس حسّ تو، فهم تو از خر کمتر است، برای این‌که دل اصلیِ تو، تو به‌عنوان امتداد خدا از این وَحَل‌ها، از این گِل‌های همانیدگی نمی‌خواهی بجهی.

و آن موقع می‌گوید به من فرصت بده، حالا فردا، الآن نمی‌خواهم، الآن اقدامی نمی‌کنم، الآن سی سالَم است با ذهن می‌خواهم زندگی کنم، وقتی پنجاه‌ساله شدم می‌آیم، از گِلم می‌آیم بیرون. واقعاً خر در گِل بیست سال می‌مانَد می‌گوید حالا وقتی بیست سال گذشت می‌آیم بیرون؟

«در وَحَل» یعنی در گِل «تأویلِ رُخصَت می‌کُنی» یعنی توجیه می‌کنی که اجازه بدهید بیشتر بمانیم این‌جا؟ برای این‌که نمی‌خواهی دل از آن برکَنی. دل برکَن از همانیدگی‌ها، زنده شو به زندگی.

و استدلال می‌کند این روا است که من در گِل بمانم، در ذهن بمانم، با من‌ذهنی درد ایجاد کنم، روابطم را خراب کنم، بدنم را خراب کنم، این روا باشد، برای این‌که من یک آدم بیچاره‌ای هستم و خداوند عاجزی مثل من را نمی‌گیرد. درست است که او گفته از این‌جا بپر بیرون زود، حالا می‌گوید بابا این‌که آدم بدبختی است، بگذار حالا توی ذهن زندگی کند.

این‌طوری است؟ نَه. یک بار که مرکزمان را جسم می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم، یک بار عدم می‌کنیم فایده می‌رسانیم. این‌طوری نیست که شما بگویید که به منِ بیچاره خدا رحم می‌کند. این سیستم در ما نهادینه شده. مرکز جسم هزار جور گرفتاری برای ما ایجاد می‌کند. شما یک روز بیشتر در دُکان و این خانهٔ ذهن بمانید به خودتان لطمه می‌زنید، اگر نمانید سود می‌رسانید. درست است؟ هِی عقب نیندازید، نگویید الآن وقتش نیست. مطلب دیگری می‌خوانم از دیوان شمس.

نگاهبانِ دو دیده‌ست چشمِ دل‌داری
نگاه دار نظر از رُخِ دگر یاری

وَگَر به سینه درآید به غیرِ آن دلبر
بگو: برو که همی تَرسم از جگرخواری

هَلا، مباد که چشمش به چشمِ تو نِگرَد
درونِ چشمِ تو بیند خیالِ اَغْیاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

دل‌دار: در این‌جا به‌معنیِ اداره‌کنندهٔ دل و مرکز است.
اَغیار: جمع غیر به‌معنیِ بیگانگان، مخالفان، دشمنان

اَغیار: جمع غیر به‌معنیِ بیگانگان، مخالفان. اَغیار در ضمن شما می‌دانید الآن دیگر، اَغیار که جمع غیر است، «غیر» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. در ما یک فضای گشوده‌شده وجود دارد، ما از جنس خداوند هستیم، غیر از این جنس که با مرکز عدم در ما خودش را نشان می‌دهد بقیه هرچه ذهنمان نشان می‌دهد غیر است. شما اگر غیر را مونس خودتان کردید یعنی با آن‌ها همانیده شدید، وای به حالتان! نمی‌توانید از دردهایی که خودتان برای خودتان ایجاد می‌کنید جان سالم به‌در ببَرید. اگر جسم در مرکزتان باشد گفتیم شما می‌شوید خَرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده، همه‌چیزتان را خراب می‌کنید.

درّندهٔ آن‌که گفت پیدا
سوزندهٔ آن‌که در نهان گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

شما از جنسی هستید که با هر چیزی که همانیده بشوید خودتان آن را می‌دَرید. توجه می‌کنید کسی که الآن بلند می‌شود می‌خواهد خودش را در معرض نمایش بگذارد که دُکان بود، دارد خودش را می‌دَرد، نمی‌فهمد. و اگر به‌صورت شرطی‌شدهٔ ناآگاهانه این کار را بکند یعنی بیاید بالا به‌عنوان من‌ذهنی، خودش را می‌سوزاند، پژمرده می‌کند.

درّندهٔ آن‌که گفت پیدا
سوزندهٔ آن‌که در نهان گفت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

شما ها! شما خودتان خودتان را می‌سوزانید، خودتان خودتان را می‌دَرید، خداوند نمی‌دَرد. یک جنسی به‌نام امتداد خدا که ما هستیم آمده، با هر کسی همانیده بشود، هر جسمی به‌وجود بیاید، این را می‌دَرد تا به او زنده بشود. این مکانیزم کار است. شما نگویید من عاجز هستم که او من را نمی‌گیرد. او نمی‌گیرد، خودتان می‌گیرید خودتان را!

ما خودمان خودمان را می‌دَریم، خَرّوب خودمان خودمان هستیم. این هم دیدِ اشتباه است که من‌ذهنی فکر می‌کند که دیگران این مسائل را برای ما ایجاد می‌کنند. وقتی ما چیزها را می‌گذاریم مرکزمان، درست است؟ ما زندگی را تبدیل به مسئله، مانع و دشمن و درد می‌کنیم، ما می‌کنیم، منتها دید غلط ما می‌گوید تو می‌کنی، تقصیر تو است. «ملامت» کار شیطانی است. منعکس کردن روی دیگران، تو می‌کنی، کار شیطانی است، عدم قبول مسئولیت.

می‌گوید چشم خداوند، دل‌دار اصلیِ ما، نگهبان دیدِ عدم ما است، یعنی هر لحظه نگاه می‌کند ببیند شما او را می‌بینید، خداوند را می‌بینید با فضاگشایی یا یک غیر را می‌بینید؟ الآن به شما توصیه می‌کند «نگاه دار نظر از رُخِ دگر یاری». «دگر یار» آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد.

و اگر دگر یار آمد به مرکز، که الآن آمده، همهٔ ما همانیده شدیم با دگر یار، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، «وَگَر به سینه درآید به غیرِ آن دلبر»، به‌غیر از خدا به‌صورتِ عدم، آن موقع یک چیز ذهنی به‌صورتِ جسم بیاید، به آن بگو برو، برو برو، الآن جگر ما را می‌آید پاره می‌کند، الآن می‌آید.

الآن چه کسی می‌آید؟ این جمله هم باز هم به زبان ذهن است، خودمان در درون این را پاره می‌کنیم، خودمان پدر خودمان را درمی‌آوریم تا این کار را نکنیم، درست است؟ تا این بیت را بخوانیم برای خودمان «تا کنون کردی چنین»، دیگر تکرار نکن، دیگر نکن، آب را تا حالا گِل‌آلود کردی، بعد از این نکن.

حالا می‌گوید که «هَلا»، آگاه باش، «مباد» یعنی یک لحظه هم اتفاق نیفتد، «که چشمش» یعنی چشم خداوند به چشم تو که نگهبانش است بنگرد، ببیند تو به او نگاه نمی‌کنی، به یک چیز دیگر نگاه می‌کنی. «هَلا، مباد که چشمش به چشمِ تو نِگرَد»، درونِ این چشم عدم تو که چشم خودش است، ببیند یک فکر اَغیار را یعنی غیر را. همهٔ ما دچار این مسئله هستیم، خداوند این لحظه به چشم ما می‌نگرد می‌بیند که اصلاً ما به او نگاه نمی‌کنیم، ما به تصویر ذهنی چیزها یا آدم‌ها نگاه می‌کنیم.

این بیت‌ها باید ما را بیدار کند. داریم راجع‌به چه صحبت می‌کنیم؟ «به من نگر»، با این شروع شده، «به من نگر». می‌بینید که این‌ها درست است که همه «به من نگر» است، ولی درونش یک چیزهایی هم هست، شما مثلاً الآن می‌گویید به او ننگرید جگرتان را پاره می‌کند. به او نمی‌توانید ننگرید بگویید که من عاجزم، بدبختم که حالا خداوند اول می‌رود آن‌هایی که پول دارند و قوی هستند آن‌ها را می‌گیرد، به من که اصلاً هیچ‌چیزی ندارم رحم می‌کند، نه این‌طور نیست.

هَلا، مباد که چشمش به چشم تو نِگرَد
درونِ چشم تو بیند خیال اَغْیاری
(مَولوی، دَیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

اَغیار: جمع غیر به‌معنیِ بیگانگان، مخالفان، دشمنان

به من نِگر که مرا یار امتحان‌ها کرد
به حیله بُرد مرا کَشْکَشان به گُلزاری

گُلی نمود که گُل‌ها ز رَشکِ او می‌ریخت
بُتی که جمله بُتان پیشِ او گرفتاری

چنین چنین، به تعجّب سَری بِجُنبانید
که نادِرَست و غریبَست، درنگر، باری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

کَشْکَشان: کشان‌کشان، در حال کشیدن
رَشک: حسد

«به من نگر»، ببینید دوباره این هم می‌گوید به من نگر، این دفعه مولانا از زبان خودش می‌گوید، از زبان یک عاشق می‌گوید. درست است؟ به من نگر، نگاه کن ببین سرِ من چه آمد. البته وقتی که می‌گوییم به من نگر، شما می‌توانید هم فضا را باز کنید به زندگی نگاه کنید، هم به آدم‌هایی مثل مولانا که به زندگی زنده شدند نگاه کنید.

می‌گوید «یار» لحظه‌به‌لحظه ما را امتحان می‌کند. خداوند شما را امتحان می‌کند که ببینیم یک چیزی که در مرکزتان بود، الآن آن را به شما نشان می‌دهد، شما دوباره آن را می‌آورید به مرکزتان؟ یا فضا را باز می‌کنید، علاقه‌تان را از آن می‌کَنید؟ امتحان می‌کند.

خداوند شما را امتحان می‌کند ببیند که یک چیزی را از شما می‌گیرد ببیند شما خشمگین می‌شوید؟ می‌ترسید؟ یا نه فضا را باز می‌کنید و رضا دارید، توکل دارید، تسلیم دارید، تسلیم و توکل و رضا. یک چیزی را که شما با آن همانیده هستید الآن، از شما بگیرند، شما واقعاً برمی‌گردید می‌گویید که اشکالی ندارد من فضا را باز می‌کنم، یا ناراحت می‌شوید می‌ترسید شروع می‌کنید شکایت و ناله کردن، پس رفوزه می‌شوید شما.

«مرا یار امتحان‌ها کرد» یعنی خداوند شما را امتحان می‌کند، می‌خواهد ببیند شما الآن رضا دارید؟ توجه کنید همانیدگی‌ها در معرض تیر خداوند است، این را که شما می‌دانید دیگر، هرچه زودتر شما این‌ها را از مرکزتان بیرون کنید. بعضی چیزها را خب من می‌ترسم بگویم، برای این‌که تفسیر غلط می‌کنند. همانیدگی‌های ما در معرض «رَیبُ‌المَنون» است، یعنی شما با چیزی همانیده بشوید دارید آن را به خطر می‌اندازید، نکن این کار را. ولی شما نرو با خودت بگویی ها! ها! این بلا سرم آمد، خداوند من را گرفته، چکار کنم! نه. «تا کنون کردی چنین، اکنون مکن»، حالا دیگر نکن. درست است؟ «تیره کردی آب را، افزون مکن»، این بیت را یاد بگیر، تا حالا این کار را کردم، دیگر نمی‌کنم. تا حالا آب زندگی را، آب حیات را که می‌آمد، گِل‌آلود کردم، تیره کردم، بعد از این نمی‌کنم، نه این‌که بنشینی باز هم با من‌ذهنی که این بلا سرِ من آمده. نه، نه بچهٔ شما در معرض خطر است، نه جسم شما، توجه کنید که می‌گوید رحمت اندر رحمت است. درست است؟

به من نِگر که مرا یار امتحان‌ها کرد
به حیله بُرد مرا کَشْکَشان به گُلزاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

کَشْکَشان: کشان‌کشان، در حال کشیدن

یار امتحان می‌کند در این لحظه، یک چیزی وجود دارد، این را باید شما قبول کنید، فضا باز کنید در اطرافش. وظیفهٔ شما این است که فضا باز کنید در اطرافش، رضا داشته باشید، توکل داشته باشید که فضای گشوده‌شده خِردش کار می‌کند، پذیرش داشته باشید، پس از امتحان قبول شدید.

«به حیله بُرد مرا» یعنی با تدبیرش بُرد مرا «کَشْکَشان»، هِی مرتب شما را می‌کِشد، ببینید چه دارد می‌گوید، خداوند شما را مرتب می‌خواهد بکِشد به گلزار ببرد، ما هم به زور خودمان را از دستش رها کرده به‌سویِ جهنم می‌بریم. جهنم، آتش همانیدگی‌های ما است.

«گُلی نمود که گُل‌ها ز رَشکِ او می‌ریخت». شما وقتی شکوفا می‌شوید از مرکزتان به‌صورتِ یک گل می‌آیید بالا، یا یک خورشید می‌آیید بالا، از غیرت آن گل یا از حسادتش، بقیهٔ گل‌های همانیدگی می‌ریزند. هیچ‌چیزی در این

جهان، دیگر نمی‌تواند به مرکزتان بیاید، شوق زندگی در شما می‌دمد. آیا شما همانیدگی‌ها را به مرکزتان نیاورید، از آن‌ها سود نخواهید برد؟ استفاده نمی‌توانید بکنید؟ چرا، می‌توانید بکنید، اتفاقاً بهتر.

«گُلی نمود»، این گل درواقع شکوفا شدن زندگی در شما است. خداوند می‌آید در مرکز شما، به‌صورتِ شما شکوفا می‌شود، به‌صورتِ خورشید طلوع می‌کند، دیگر نور همانیدگی‌ها را نمی‌خواهید، آن‌ها می‌ریزند. «بُتی که جمله بُتان پیشِ او گرفتاری»، بعد یک بُتی که شما باشید، وقتی به زندگی زنده می‌شوید، بقیهٔ بُت‌ها متوجه می‌شوید، یعنی بت‌های دیگر من‌های ذهنی هستند، می‌گویید بابا این‌ها گرفتار هستند، خودشان خودشان را گرفتار کردند، همانیدگی گرفتاری می‌آورد، «بُتی که جمله بُتان» یعنی بُتانِ جسمی «پیشِ او گرفتاری».

و وقتی شما به آن‌جا می‌رسید، به‌صورتِ زندگی سرتان را می‌جنبانید، «چنین چنین، به تعجّب»، به شگفتی، عجب! می‌شود همچو چیزی؟! که من آزاد شدم، من شادی بی‌سبب دارم، من آرامش بی‌سبب دارم، من متوجه هستم که من‌های ذهنی چقدر گرفتار هستند، شما سری می‌جنبانید به‌صورتِ زندگی. «چنین چنین، به تعجّب سَری بِجُنبانید» که بله این نادر است، کمیاب است، عجیب است، غریب است، بالاخره نگاه کن. یعنی می‌خواهد بگوید که این می‌شود، ولی نادر و غریب است، شما به زندگی زنده می‌شوید، گل حضور شما شکوفا می‌شود، شما به‌صورتِ یک زیباروی و یک انسان کامل از مرکزتان طلوع می‌کنید و از دست همانیدگی‌ها رها می‌شوید. کمیاب است، کم اتفاق می‌افتد، غریب است، ولی اتفاق می‌افتد، به آن بالاخره نگاه کن. «باری» یعنی یک بار گاهی اوقات معنی می‌دهد، یا سرانجام بالاخره نگاه کن به این موضوع. کَشْکَشان: کشان‌کشان. رَشک یعنی حسد.

و دوباره مطلبی می‌خوانیم راجع‌به این‌که «به من نگر». من امیدوارم که «به من نگر» تا حالا جا افتاده باشد که شما دیگر فضا را باز می‌کنید به او می‌نگرید، ذهنتان دیگر استدلال نمی‌کند نه حالا فعلاً ببینیم چه می‌شود، ببینیم چه می‌شود را هم برای شما قدغن کرد. درست است؟

چو مشتریِّ دو چشمِ تو حَیِّ قَیّومَست
به چنگِ زاغ مَده چشم را چو مُرداری

دهی تو کالهٔ فانی بَری عِوَض باقی
لطیف مشتریی، سودمندْ بازاری

خَمُش خَمُش، که اگرچه تو چشم را بَستی
ریایِ خلق کَشیدَت به نظم و اشعاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

حَیّ قَیّوم: زندهٔ ابدی، زندهٔ پاینده، منظور زندگی است.
ریا: تظاهر، حیله، دورویی

حَیِّ قَیّوم: زندهٔ ابدی، زندهٔ پاینده. وقتی زندگی یا ما به‌صورت زندگی روی پای زندگی قائم می‌شویم، این زندگی قائم به ذات خودش است و ما آن هستیم، درست است؟ ما «حَیِّ قَیّوم» هستیم، شبیه خداوند. وابسته به این جهان نیستیم.

ریا: دورویی، دروغ. «ریایِ خلق» یعنی من‌ذهنیِ خلق، عقل همانیدگیِ خلق که ما را می‌کِشد به گفتار، درست است؟

مشتری ما چه هست؟ مشتری ما، در ضمن خداوند هم به ذات خودش قائم است یعنی اگر تمام این کائنات نابود هم بشود، خداوند، خداوند است. این چیزها را ما با ذهنمان نمی‌توانیم بفهمیم، چون مشتری دو چشم ما هم که چشم عدم ماست، «حَیِّ قَیّوم» است، یعنی چه؟ ما هم به‌صورت «حَیِّ قَیّوم» هستیم.

تو این دو چشم را به‌دست «زاغ مَده». «زاغ» همین من‌ذهنی است. «به چنگِ زاغ مَده چشم را چو مُرداری»، مُردار دوباره اشاره می‌کند که انسان در من‌ذهنی مرده و من‌ذهنی مثل زاغ است. زاغ من‌ذهنی ما را مُردار کرده، درحالی‌که ما زندهٔ ابدی هستیم به ذات خداوند.

شما می‌خواهید زنده به ذات خداوند بشوید یا به چنگ یک زاغ بیفتید مثل یک مُرداری شما را بدرد، درحالی‌که امتداد خدا هستید. کدام یکی را می‌خواهید؟ خب واضح است شما می‌خواهید «حَیِّ قَیّوم» بشوید، زندگی قائم به ذات خودش.

ما الآن قائم به همانیدگی‌ها هستیم. شما می‌گویید من زندگی قائم به ذات خودم هستم، پس چرا نیستم الآن؟ برای این‌که میل داری متکی به جهان بشوی، میل داری شیرهٔ جهان را بمکی، می‌خواهی از پولت، از هیکلت، نمی‌دانم از بچه‌ات، از همسرت و چیزهای دیگر شیرهٔ زندگی بمکی که نمی‌دهند. درست است؟ بالاخره ما این را می‌فهمیم یک جایی، ولی ان‌شاءالله موقعی بفهمیم که دیر نشده باشد.

«دهی تو کالهٔ فانی»، «کالهٔ فانی» من‌ذهنی و محتویاتش است و این همانیدگی‌ها را می‌دهی و در عوض «باقی»، آن چیزی که جاوید است می‌گیری، قائم شدن به ذات زندگی و جاودانه شدن یعنی آمدن به این لحظهٔ ابدی.

گفتیم این لحظهٔ ابدی شما هستید و یک جسمی هم دارید، ولو این‌که جسم دارید می‌توانید به زندگی ابدی در این لحظه زنده بشوید و از این لحظه تکان نخورید. آن موقع روشنایی این لحظه، روشنایی خداوند در این لحظه زنده هست، همیشه در این لحظه است و همیشه این لحظه است.

این توهم است که ما می‌رویم به گذشته و آینده و شما این من‌ذهنی فانی را که در زمان روانشناختی کار می‌کند بدهید، یک زندگی باقی می‌گیرید. این مشتری ما خداوند است. «لطیف مشتریی، سودمندْ بازاری»، این کار را بکنیم سود می‌کنیم.

و الآن می‌گوید برای این کار خاموش باش، خاموش باش. درست است که تو چشم را از همانیدگی‌ها بستی، ولی این نیروی «ریایِ خلق»، نیروی همانیدگی و حرف‌های من‌ذهنی که می‌زنند، کِششش این‌قدر زیاد است که شما را می‌کِشانند به حرف زدن، درست است؟

می‌گوید من را کِشیدند به نظم اشعار، می‌خواهد بگوید که این اشعار و یا حرف‌هایی که می‌زنم در این حالت، بعداً هم خواهیم دید، هشیاری من پایین است و وقتی که با او یکی هستم بهترین هشیاری را دارم، بهترین حالت را دارم. حَیِّ قَیّوم من موقعی است که اصلاً حرف نمی‌زنم، درست است دیگر. بهترین، وقتی حرف می‌زنیم از آن حالت خارج می‌شویم، برای همین باید هی برگردیم، برگردیم.

یک کسی که فضا را باز کند، از آن فضا حرف بزند، اگر زیاد حرف بزند، می‌رود دوباره به خارستان. باید برگردد با او یکی بشود، دوباره حرف بزند. درست مثل این‌که ما هی سطل‌سطل می‌رویم از آن‌ور آب می‌آوریم و به این جهان می‌ریزیم. بله.

ولیک مَفخَرِ تبریز شمس دین با توست
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹)

ولی وقتی که «مَفخَرِ تبریز شمس دین» یعنی شمس‌الدین، این خورشیدی که از درون ما می‌آید بالا، این شمس تبریزی است. در ضمن شمس تبریزی هم به همین زنده بوده. درنتیجه خورشید حضور که از درون همه می‌آید بالا و طلوع می‌کند، می‌گوید از جنس شمس تبریز است و در درون شما شمس تبریز همیشه هست.

پس بنابراین این به شما کمک می‌کند که از بد و نیکی که ذهن نشان می‌دهد، غم نخورید. پس «ریایِ خلق» مرتب می‌خواهد بکِشد ما را به وضعیت‌ها، وضعیت‌ها هم برحسب قضاوت‌های من‌ذهنی یا بد است یا خوب.

اگر زیاد می‌شود خوب است، پایین می‌آید بد است. بنابراین اگر به شمس تبریزی الآن نگاه کنی، به او زنده باشی، از بد و خوب دیگر هیچ وحشتی نداری.

بله. این هم بخوانیم:

به من نگر که به جز من به هرکه درنِگَری
یقین شود که ز عشقِ خدای بی‌خبری

بدآن رُخی بنگر کاو نمک ز حق دارد
بُوَد که ناگه از آن رُخْ تو دولتی بِبَری

تو را چو عقلْ پدر بوده است و تَنْ مادر
جمالِ رویِ پدر درنگر، اگر پسری

(مَولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

باز هم دوباره می‌گوید «به من نگر»، از طرف زندگی می‌آید. «به من نگر»، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، من را ببین، غیر را نبین، با او انس نگیر. «به من نگر که به جز من به هرکه» همان ذهن است، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد «درنِگَری»، معلوم می‌شود که تو عشق چیزها را داری و از عشق خدا خبر نداری. عشق خدا تنها مونسی است که ما داریم، یعنی یکی شدن با خداوند هشیارانه دوباره.

اوّل و آخِرِ تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولویَ، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایتِ الهی قابلِ‌بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابلِ‌بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

نه‌تنها باید فضا را باز کنیم به او زنده بشویم، بلکه به «رُخی» بنگریم که «نمک» از او دارد. به رُخ مولانا، به شعر مولانا یا کسی که واقعاً آزاد شده. «بدآن رُخی بنگر کاو نمک ز» زندگی دارد، «ز حق دارد»، «ز» خداوند دارد. «بُوَد که ناگه از آن رُخْ تو دولتی بِبَری»، ما داریم الآن به رُخ مولانا نگاه می‌کنیم این شعرها را می‌خوانیم. به رُخ مولانا این‌طوری نگاه می‌کنند دیگر.

و می‌دانید «عقلْ» یعنی عقل کل. دارد رابطهٔ عقل کل و ذهن را می‌گوید. ذهن تن ماست، عقل کل «پدر» است. عقل کل «پدر» است، ذهن «مادر» است. پس بنابراین اگر ذهن ساده بشود، به‌اصطلاح ما می‌توانیم به «پدر» نگاه کنیم. به پدر نگاه کن یعنی فضا را باز کن به زندگی نگاه کن، به مادر نگاه نکن.

در این‌جا باز هم درست است که اسم پدر و مادر می‌گوید، می‌گوید که ما از مادر متولد شدیم البته، ما از توی ذهن آمدیم بیرون، ولی اگر تو می‌گوید پسر خوبی هستی، تو باید به پدر نگاه کنی. یعنی ما آمدیم رفتیم ذهن، از ذهن متولد شدیم. دوباره به ذهن نگاه نکن، به پدر نگاه کن، به خداوند نگاه کن. پس در این‌جا «پدر» خداوند است، شما هم هشیاری حضور هستید، امتدادش هستید که باید به او نگاه کنی، اگر برگردی دوباره به ذهن نگاه کنی کارَت خراب می‌شود.

بدان که پیر سراسر صفاتِ حق باشد
اگرچه پیر نماید به صورتِ بشری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۲)

«بدان که پیر» در این‌جا گفت که چه؟ به کسی، به‌روی کسی نگاه کن که «نمک»، ادویه‌اش، مزه‌اش از خداوند است. توجه کنید تمام مزه از آن‌ور می‌آید، وگرنه همه‌چیز بی‌مزه می‌شود. با من‌ذهنی همه‌چیز بی‌مزه می‌شود. شما پول داشته باشی، خانهٔ بزرگ داشته باشی، همه‌چیز داشته باشی، بی‌مزه می‌شود، نمک ندارد.

«پیر» در این مورد مولانا، همه‌اش صفات خداوند را دارد، «بدان که پیر سراسر صفاتِ حق باشد». امروز راجع‌به پیر صحبت خواهم کرد. «اگرچه پیر نماید به صورتِ بشری»، اگر پیر به‌صورت بشر هم هست که به‌صورت بشر هست، به بشر بودنش نگاه نکن، نگو این هم مثل من یک آدم است من هم آدم هستم، این هم آدم است، فرقی نداریم. نه، او به خداوند زنده شده، به «حَیِّ قَیّوم» زنده شده، او به او نگاه می‌کند، شما به غیر نگاه می‌کنید. تا زمانی که به غیر نگاه نکنید، شما هم به حق نگاه کنید، باید از پیر حرف‌شنوی داشته باشید.

پایان بخش اول

بیت اول غزل راجع‌به انس صحبت کرد، انس. «به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور» و ما فهمیدیم که واقعاً دراثر همانش ما به خواب همانیدگی‌ها رفته‌ایم و این شبیه مُردن است و ذهن قبر ما است الآن. درست است که ما امتداد خدا هستیم هشیاری هستیم، ولی مُرده‌ایم.

این منِ مجازی این‌طوری که ما از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهیم و به جان هم افتاده‌ایم، همه‌مان درد داریم، دردها از درون ما می‌آید بالا، این زندگی نیست و جا تنگ است. جا تنگ است یعنی من نمی‌توانم غیر از خودم تحمل کنم. الآن خواهیم دید که پندار کمال دارم.

پندار کمال یعنی من کامل هستم و شما همه ناقص هستید و برای این ناموس دارم. اگر حرفی بزنید که غیر از حرف من باشد، به من برمی‌خورد. و یک پای این مثلث گفتیم درد است. من مونسم یک همچون چیزی است الآن. خداوند می‌گوید «به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور». امیدوارم که معنی گور را متوجه می‌شوید.

راجع‌به انس بگوییم. منظور از کلمهٔ انس در این غزل این است که ما فقط با ذات خودمان، با خداوند می‌توانیم انس داشته باشیم، با غیر نمی‌توانیم. یا شما این را قبول می‌کنید یا نمی‌کنید. ابزارهایی ما به شما معرفی می‌کنیم که این‌ها را بخوانید و خودتان خودتان را متقاعد کنید و آگاه کنید که من با پول نمی‌توانم انس بگیرم، با چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نمی‌توانم انس بگیرم و مشکل من از این‌جا است.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمون
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که درآن سَرهاست نی پانصد هزار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۰)

نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ عاشقان
سخت مُستسقی‌ست جانِ صادقان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیتَ ۲۶۷۱)

وظیفه: مستمری، حقوق
مُستسقی: کسی که بیماری استسقا (تشنگی بسیار زیاد) دارد.

یک بیت راجع‌به انس است و این است:

نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان
زآن‌که بی دریا ندارند اُنسِ جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲)

درست است؟ منظور این بیت است. ولی می‌گوید مردم پنج وقت نماز می‌خوانند، ولی قرار است انسان دائماً وصل باشد. اگر وصل نباشد، حَیّ قَیُوم نباشد، به ذات خودش قائم نشود، نمی‌تواند جانش را حس کند، نمی‌تواند زندگی بکند، زندگی‌اش مصنوعی می‌شود. زندگی با من‌ذهنی مصنوعی است حتی اگر شما دنیا را داشته باشید. نمک ندارد، مزه ندارد. این‌ها را مولانا می‌گوید.

پس نماز و رهنمون برای مسلمانان پنج وقت است، ولی عاشقان دائماً وصل هستند در نماز دائمی هستند. می‌گوید که آن خماری که در سر ما است، یعنی این بی‌مزگی، این دردها، این ناراحتی‌ها که دراثر جدایی از خداوند در سرِ ما آمده، نه به پنج بار نماز خواندن از بین می‌رود شفا پیدا می‌کند نه پانصد هزار. ما باید وصل بشویم، چارهٔ دیگری نداریم.

دردهای بشر هم شفا پیدا نخواهد کرد، خرّوبی بشر از بین نخواهد رفت مگر این‌که ما سعی بکنیم مردم متوجه بشوند که با من‌ذهنی نمی‌شود زندگی کرد. با من‌ذهنی هر کدام از ما خرّوب هستیم. جمع بکنیم، همه خرّوب هستیم و شما می‌بینید که هر کسی بدن خودش را خراب می‌کند، فکر خودش را خراب می‌کند، احساسات خودش را خراب می‌کند، جانش مصنوعی است و انعکاسش در بیرون هم خرابکاری است و ما تقریباً همه‌جا را داریم خراب می‌کنیم.

یکی بیاید جواب بدهد که چرا ما جنگ می‌کنیم؟ اگر قرار باشد که هر کدام از ما بیشتر از صد سال عمر نکنیم، برای چه جنگ می‌کنیم و این‌همه خرابکاری می‌کنیم، آدم‌ها را می‌کُشیم. چرا؟ جواب منطقی ندارد، هیچ جوابی ندارد به‌جز حماقت، به‌جز این‌که از او دور شده‌ایم، به‌جز این‌که زندگی را درک نمی‌کنیم، به‌جز این‌که از اغیار زندگی می‌خواهیم و با آن‌ها مونس هستیم.

برای همین می‌گوید «نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ عاشقان» و غذای عاشقان که بعضی موقع‌ها خدا را ببینند، منظور از «زُر غِبّاً» این است که نمی‌شود شما بعضی موقع‌ها حالا با خدا آشنا بشوید وصل بشوید. همیشه باید وصل باشید.

«جان صادقان»، آن‌هایی که حقیقتاً صادق هستند، ریا نمی‌کنند و می‌دانند از جنس زندگی هستند و می‌خواهند در این راه کار کنند، جانشان بسیار تشنه است، تشنگی را حس می‌کنند. این «صَلاةٍ دَائِمُون»،

«الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»
«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»
(قرآن کریم، سورهٔ معارج (۷۰)، آیهٔ ۲۳)
می‌بینید که آیهٔ قرآن است. و «زُر غِبّاً» یعنی بعضی موقع‌ها ببینیم همدیگر را. به من نگر. «به من نگر» نمی‌گوید که روزی سه بار چهار بار به من نگر. به من نگر یعنی نگاهت را از روی من برندار، فقط من را ببین. بیت‌هایش را خواندیم.

خلاصه خداوند به شما می‌گوید که فقط من را باید ببینی، مرکز تو باید عدم باشد، هیچ چارهٔ دیگری نداری. شما این را قبول می‌کنید؟ ساده است دیگر.

نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان
زآن‌که بی دریا ندارند اُنسِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲)

«نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان» شما به ماهی می‌توانید بگویید که بفرمایید خشکی زندگی کنید شما، روزی سه بار هم می‌بریم توی حالا یک پنج دقیقه هم توی آب شنا کن؟ ماهی قبول نمی‌کند برای این‌که بدون دریا با جانش آشنا نیست.

ما بدون دریا، بدون این‌که وصل به او باشیم، در دریای یکتایی باشیم، ما ماهی هستیم. ما می‌خواهیم انس جان پیدا کنیم، یعنی با جانمان مأنوس باشیم، زندگی با زندگی آشنا باشد. نمی‌توانیم، نمی‌شود. مثالش هم خیلی واضح است. البته «زُر غِبّاً» اشاره می‌کند به حدیثی که شما بلد هستید.

«یٰا اَبٰا هُرَیرَةَ زُرْغِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً.»
«ای ابوهُرَیره (دوستانت را) یک روز در میان (گاه‌گاه) دیدار کن تا علاقه‌ات نسبت‌به ایشان افزایش یابد.»
(حدیث)
این یک دستور ذهنی هست. ذهن حوصله‌اش سر می‌رود، چیز تازه می‌خواهد. مثلاً بعضی از دوستان می‌گویند که خب این بیت را قبلاً خواندید دیگر آقا. این بیت را قبلاً خوانده‌ایم، شما واقعاً درک کردید؟ عمل کردید؟ مخصوصاً در مورد مولانا شما نگویید که بیت را قبلاً دیدم، این غزل را قبلاً هم خوانده بودیم. نه، نه! دوباره بخوانید،

دوباره درک کنید. به غزل‌هایی که قبلاً خواندیم، بیت‌هایی که قبلاً خواندیم، الآن می‌خوانیم، می‌بینیم چیز دیگری می‌فهمیم. هیچ موقع نگویید که این بیت مولانا را قبلاً خوانده‌ام. همان‌هایی که قبلاً خوانده‌اید دوباره تکرار کنید، اثرش بیشتر است.

پس توجه کنید، قاعدهٔ کمتر ببینیم دلمان به همدیگر تنگ بشود که مال ذهن است، باید دلمان تنگ بشود، یک چند روز بگذرد، هر روز که نمی‌توانیم ببینیم، این مال زندگی نیست، این مال جان شما نیست. جان شما باید با زندگی دائماً یکی باشد. این خیلی مهم است شما بدانید.

شما نمی‌توانید بگویید که من بعضی موقع‌ها مدیتیشن می‌کنم، مراقبه می‌کنم، به خدا وصل می‌شوم یا حالا نمی‌شوم نمی‌دانم، آن بس است دیگر. نه! قاعده این است: شما باید همیشه وصل باشید. وقتی چالش می‌آید، این وسعت زیادتر می‌شود، این فضاگشایی. با فضاگشایی وصل می‌شوید، با فضاگشایی وصل می‌شوید. پس کار شما فضاگشایی است، دائماً فضا باز می‌کنید. ممکن است فضا بسته بشود، فضا را باز می‌کنید.

این چالش‌هایی که در زندگی پیش می‌آید که زندگی پیش می‌آورد، برای بیداری است. این موضوع هم بسیار بسیار مهم است. می‌گویید که زندگی من بی چالش نیست. چالش‌ها را زندگی پیش می‌آورد که شما بیدار بشوید.

امروز فهمیدیم که خواب همانیدگی‌ها فرورفتن شبیه مُردن است. دو جور مُردن داریم. یکی به تن می‌میریم می‌رویم زیر خاک، یکی هم در این جهان که این‌ور آن‌ور می‌رویم، مُرده‌ایم. ما مُرده‌های متحرک هستیم. درست است؟ یک عایقی هست بین ما و زندگی، انس جان نداریم همین‌طور که ملاحظه فرمودید.

نیست زُر غِبّاً وظیفهٔ ماهیان
زآن‌که بی دریا ندارند اُنسِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۷۲)

پس منظور از انس در غزل این بود که گفت «به من نگر که منم مونسِ تو». شما این قضیهٔ انس را در زندگی‌تان حل کنید. می‌گویید مونس من غیر نمی‌تواند باشد. اگر هم فعلاً غیر است، با همسرتان همانیده هستید، تصویر ذهنی همسرتان مونس شما است برای همین نگران هستید، بدانید که این غلط است. تصویر ذهنی بچه‌تان، یک آدم دیگری، پول، این‌ها مونس شما است؟ نه! به غیر از خداوند کسی نمی‌تواند مونس شما باشد.

و اگر شما انتخاب کردید «غیر» مونس شما باشد، شما زندگی پلاستیکی خواهید داشت، درد ایجاد خواهید کرد، خرّوب خواهید شد. اگر زندگی خودتان را خراب کردید، بدنتان را خودتان دریدید، گله نکنید. از دست خودتان گله بکنید، نگویید دیگران می‌کنند.

درّندهٔ آن‌که گفت پیدا
سوزندهٔ آن‌که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

همیشه یادمان باشد من امتداد خدا هستم. امتداد خدا هشیاری بی‌فرم است و اگر من که اختیار دارم، من انسان هستم قدرت انتخاب دارم، به من خداوند توانایی انتخاب داده، اگر انتخاب کنم مونسم را غیر بکنم، غیر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من به‌عنوان آن عنصر خداگونه خودم خودم را خواهم درید و نخواهم فهمید. به‌علت این‌که ذهن عکس‌بین است، معکوس‌بین است، فکر خواهم کرد دیگران می‌کنند. دیگران نمی‌کنند، خودم خودم را می‌دَرم.

من با چیز دیگری نمی‌توانم انس بگیرم، برای همین می‌گوید که «به من نگر که منم مونسِ تو»، منم مونسِ تو «اندر گور». یک دنیا معنی دارد همین یک نصفه بیت.

و حالا می‌آییم به کلمهٔ «عُبور». الآن متوجه شدیم که این ذهن ما نه دکان است نه خانه است. بله؟ «در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور» یعنی اشتباهاً تو این‌جا را دکان کردی و یک چیزی را می‌فروشی یا چندتا چیز را می‌فروشی و به ارزشت واقف نیستی، ارزش واقعی درونی‌ات. از این دکان باید عبور کنی.

این هم شروع می‌کنیم راجع‌به دکان هم شعرهایی می‌خوانیم. همان اول بگوییم کسی که دکان باز کرده، که همهٔ ما باز کرده‌ایم، شما اول اگر انکار می‌کنید شما دکان ندارید،

به دیگران نگاه کنید ببینید مثلاً اگر خانم هستید، به خانم‌ها نگاه کنید می‌بینید که خانم‌هایی هستند که ارزش را از جهان قرض می‌کنند. چه‌جوری قرض می‌کنند؟ یک گردنبند می‌خرند می‌اندازند، النگو می‌اندازند، نمی‌دانم کلی خب بعضی‌ها می‌روند عمل می‌کنند، چرا؟ می‌خواهند خودشان را بفروشند.

نه این‌که بفروشند به مردم آن‌طوری نه به آن اصطلاح. می‌خواهند در دکان ذهن یک چیزی را ارائه کنند به مردم که از مردم تأیید و توجه بگیرند که من از تو بهترم. درست است؟ «که اَنا خَیْرٌ دمِ شیطانی است» دمِ ابلیس است، که من بهتر از تو هستم.

شما در این حَدهای خیلی به‌اصطلاح ثروتمندان ببینید که چه‌جوری از جهان ارزش قرض می‌کنند و خودشان را مقایسه می‌کنند، می‌گویند من از تو بهترم. یک‌دفعه می‌بینید یک اتومبیل خریده دو میلیون دلار قیمتش است، سه میلیون دلار قیمتش است، مثلاً نصفش طلا است، اصلاً برای راندن هم نیست فقط به این‌که می‌گوید که من این را دارم تو نداری.

«که اَنا خَیْرٌ دمِ شیطانی است» که من بهتر از تو هستم، این دمِ شیطان است. ما هم به‌عنوان من‌ذهنی نمایندهٔ شیطان هستیم. اصلاً وقتی می‌گوییم من از تو بهترم به این دلیل، چه کسی حرف می‌زند؟ دمِ شیطانی، نزن این را! این از این دکان باید عبور کنی.

در دکان ما به‌جای این‌که سرمایهٔ اصلی‌مان را که حضور است، شکوفا شدن به بی‌نهایت خداوند است، و ظهور عشق است، زنده کنیم، ما چیزهای این‌دنیایی را و هنرهای این‌دنیایی را به معرض نمایش و فروش می‌گذاریم. این درست نیست این و قرض می‌کنیم ارزش را، ما لازم نیست از جهان ارزش قرض کنیم، ما به جهان ارزش می‌دهیم.

آن کسی که دو میلیون دلار سه میلیون دلار اتومبیل می‌خرد، ارزش را از جهان قرض می‌کند، می‌گوید این مال جهان است، این مال من است. این به‌اصطلاح چه می‌دانم مغازه‌های معروف در دنیا که مثلاً کت و شلوار می‌فروشند می‌گویند آقا ما بهترین کت و شلوار، کت و شلوار کت و شلوار است دیگر، حالا گران باشد مثلاً پنجاه هزار دلار کت و شلوار می‌شود؟ ولی دوختش فلان است مالِ، یعنی چکار دارم می‌کنم؟ این کت و شلوار یا این لباس زنانه مال فلان کس است و آن هم در دنیا معروف است، یعنی من ارزش را از دنیا قرض کردم. درست است این؟

دکان است، من می‌خواهم فقط دکان را بفهمید که چیست. شما از دکان بپر بیرون. گفت از دکان و خانه عبور کن و این‌جا کلمهٔ «عَبَر» هم در این سه بیت به‌معنی چیست؟ عبور است.

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مَهْ نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دام‌گاهِ صَعب به یک تَک عَبَر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مَرکبِ هشیاری، مَرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
صَعب: سخت و دشوار
تَک: تاختن، دویدن، حمله
عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن

یعنی عبور کنند.

از خارخارِ این گَرِ طَبع آن طرف روند
بزم و سرایِ گلشن جای دگر کنند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

خارخار: وسوسه، اضطراب، نگرانی
گَر: بیماری گال یا کچلی، مرضی است که موی‌ها را بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند.

پس شما همان قوم هستید که فضا را باز می‌کنید، سوار بُراقِ بصیرت خداوند می‌شوید و با این سفر می‌کنید و بی ابر و بی غبار که می‌گوید به من نگر به او نگاه می‌کنید و به دانه‌های شهوتی یعنی همانیدگی‌ها آتش می‌زنید سریع و از این «دام‌گاه صَعب» که ما می‌گوییم خانه است، دکان است، به یک خیزش عبور می‌کنید.

شاید پس از خواندن این ابیات شما دکان را ببندید، چیزی را نفروشید به مردم، از جهان هم چیزی قرض نکنید، چون ذاتاً شما ارزش دارید. از خارخار یعنی وسوسه. وسوسه می‌بینید یک فکر نیامده آن یکی فکر، آن یکی فکر، آن یکی. گَر یعنی کَچل. درست می‌گوید از وسوسهٔ این کچلِ من‌ذهنی آن طرف روند. به‌جای این‌که این ذهنِ همانیده را بزم و سرای گلشن بکنند، می‌روند فضای یکتایی را می‌کنند. این‌ها می‌دانند که این دکان جایِ ماندن نیست، جای تجارت نیست.

این‌که من یک چیز گرانی می‌خرم به تو می‌گویم من این را دارم تو نداری، من بهتر از تو هستم، این یعنی چه که؟ اصلاً این بی‌معنی است، یک ذره فکر کنید. بعد آن موقع آن ذات اصلی‌مان را ول کرده‌ایم اسیر این کرده‌ایم که من از تو بهتر هستم.

بندگیّ او بِهْ از سلطانی است
که اَنا خَیْرٌ دم شیطانی است
(مولوی، مثنوی، دفترِ چهارم، بیت ۳۳۴۲)

اَنا: من
خَیْر: بهتر

بندگی خداوند با فضاگشایی بهتر از پادشاهی این جهان است، که من بهتر از تو هستم دَم شیطانی است. بنابراین شما هم بزم و سرای تفریح را، زندگی و خوش‌گذرانی را ببرید آن‌ور به فضای گشوده‌شده.

و شما هم می‌دانید که وقتی به این جهان آمدیم، یک سری خاصیت‌ها یاد گرفتیم، هنرها یاد گرفتیم. این‌ها را به معرض فروش و نشان دادن به دیگران نباید بگذاریم. این چندتا بیت را شما حفظ هستید. آن‌ها که حفظ نیستند، حفظ کنند.

هریکی خاصیّتِ خود را نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

آن هنرها گردنِ ما را ببست
زآن مَناصِب سرنگون‌ساریم و پست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنر فی جیدِنا حَبْلٌ مَسَد
روزِ مُردن نیست زآن فن‌ها مدد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

ما می‌آییم یک چیزهایی در این جهان هر کدام یاد می‌گیریم، یکی می‌رود مهندس می‌شود، یکی دکتر می‌شود، یکی تاجر می‌شود، یکی معمار می‌شود، یکی برق‌کار می‌شود، برحسب این خاصیت‌هایی که در این‌جا یاد گرفته، خودشان را در دکان به معرض نمایش می‌گذارند.

ولی اگر بخواهند، این‌ها را بفروشند به مردم و بگویند من از شما بهتر هستم، این هنرها غیر از بدبختی به ما اضافه نمی‌کند برای این‌که دو چشم عدمِ ما را کور می‌کند، ما را وصل می‌کند به این جهان به‌جای این‌که وصل بشویم به زندگی، زندگی مصنوعی می‌شود، و زندگی را تبدیل به درد می‌کنیم.

آن هنرها که با آن‌ها همانیده هستیم و برحسب آن‌ها بلند می‌شویم، گردن ما را بسته به این دنیا، و ما برحَسَب آن‌ها منصب پیدا کرده‌ایم، مقام پیدا کرده‌ایم، مردم هم ارزش‌گذاری می‌کنند، احترام می‌کنند به ما، درنتیجه ما سرنگون می‌شویم، پست می‌شویم.

آن هنرها، آیهٔ قرآن است، گردن ما را با لیف خرما، با پوست، با یک طنابی که پوست است نه خرما، پوست، بسته به این جهان. «فی جیدِنا حَبْلٌ مَسَد» که آیهٔ قرآن است یعنی این‌که ما به‌وسیلهٔ یک پوستی که توی آن زندگی

ندارد، همانیدگی‌ها درست مثل این‌که هر کسی با یک چیزی همانیده هست، با یک طناب نامرئی که پوست است، هیچ مزهٔ شیرینی ندارد، مزهٔ زندگی ندارد، به این جهان بسته شده.

ولی شما وقتی می‌میرید، شما ببینید که با پنجاه‌تا شصت‌تا چیز همانیده هستید، هنوز وصل به جهان هستید، این درست است؟ از آن فن‌ها می‌توانید مدد بگیرید؟ این‌ها که همه متلاشی می‌شوند. موقع مردن، واقعاً مهندسیِ من یادم است؟ که من فیزیک خوانده‌ام، ریاضیات خوانده‌ام، مهندسی خوانده‌ام؟ نه متلاشی می‌شود، یک چیز ذهنی بود. آیا ما به او زنده شده‌ایم؟

این آیه است:

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.»
«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»
(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیهٔ ۵)
لیف خرما معادل همین پوستهٔ زندگی است که با یک طناب ذهنی ما وصل هستیم به یک چیزهایی در این جهان.

خشک بر میخ طبیعت چون قَدید
بستهٔ اسبابَ، جانش لایَزید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

قَدید: گوشت خشکیدهٔ نمک‌سود
لایَزید: افزون نمی‌شود.

بر میخ طبیعت یعنی همانیدگی‌ها وصل شده‌ایم. جان ما «لایَزید» یعنی اضافه نمی‌شود. شما ببینید جانتان اضافه می‌شود؟ جان ما با فضاگشایی اضافه می‌شود، روزبه‌روز زنده‌تر می‌شویم. ولی اگر بستهٔ سبب‌سازی ذهن هستید، جانتان زیادتر نمی‌شود، کمتر می‌شود روزبه‌روز.

جز همان خاصیّتِ آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشمِ او سلطان‌شناس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غولِ راه بود
غیرِ چشمی کاو ز شه آگاه بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

این‌ها را بارها خوانده‌ایم. فقط یک خوش‌حواس، چندتا خوش‌حواس وجود دارد که الآن فضا را باز کرده خداوند را می‌بینند، مرکزشان عدم است و در شب دنیا چشمشان سلطان‌شناس است، غیر را نمی‌شناسد، زندگی را می‌شناسد.

آن هنرهایی که آمدند مرکز ما، این‌ها همه به ما آدرس غلط دادند، غول راه بودند، و ما آن آدرس را رفتیم به هیچ‌جا نرسیدیم. هرچه آن آدرس را رفتیم بالاخره گردنِ ما با لیف خرما بسته شد به این جهان.

شما نگاه کنید آیا گردن شما در این جهان، بسته شده به چیزهایی؟ همانیده هستید با همسرتان، فرزندتان، پولتان، مقامتان، قدرتتان؟ آن هنرهایی که با آن‌ها همانیده هستیم، این‌ها غول راه هستند، یعنی آدرس خدا را به ما نمی‌دهند، آدرس چیزها را می‌دهند.

می‌گویند بیا در این جهت برو می‌رسی به زندگی. ما می‌رویم می‌رویم، به سراب می‌رسیم. فقط آن چشمی که فضا را باز کرده و از شاه یعنی خداوند آگاه است او به درد می‌خورد.

و اجازه بدهید راجع‌به دکان هم چندتا چیز بخوانیم. درست است؟ به‌اندازهٔ کافی خوانده‌ایم که باید او را نگاه کنیم. شما این بیت‌ها را خواهش می‌کنم تکرار کنید تا بدانید که چرا گفت که «به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور» که من در گور هستم، این زندگی مصنوعی زندگی‌ای نیست که زندگی می‌خواسته من در این جهان به آن مشغول بشوم، مرتب درد ایجاد کنم، خراب‌کنندهٔ زندگی خودم باشم، تنِ خودم باشم، فکر خودم باشم، و با غیر مونس بشوم و به او نگاه نکنم. به‌اندازهٔ کافی بیت خواندیم.

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
زیرِ این دکّانِ تو مدفون دو کان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

هست این دکّان کِرایی، زود باش
تیشه بستان و تَکَش را می‌تراش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

کرایی: اجاره‌ای
تَک: ته، قعر، عمق

تا که تیشه ناگهان بر کان نَهی
از دکان و پاره‌دوزی وارَهی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۲)

درست است؟ هِی تکه‌های مختلف را به‌هم وصل می‌کنیم در دکان. یک چیزی را خداوند از ما می‌گیرد، یک همانیدگی را، قبلاً با یک همسری من همانیده بودم الآن طلاق گرفته‌ام، الآن یکی دیگر می‌گیرم آن جای خالی را این را می‌گذارم، می‌دوزم آن‌جا. یک ضرری آن‌جا کرده‌ام الآن یک نفعی این‌جا کرده‌ام، این را می‌دوزم آن‌جا که این هم دکان را باز نگه می‌دارم هم به‌اصطلاح من‌ذهنی را زنده نگه می‌دارم.

و اگر به اجناس دکان ضرر بخورد، بالاخره جورش می‌کنم به مردم بگویم که نه آقا ما دکانمان هم باز است، چیزهایمان هم خوب است و شما ما را تأیید کنید. آن تأییداتتان را بدهید، توجهتان را بدهی، بگویید ما باارزش هستیم.

توجه کنید یکی از راه‌های قرض کردن ارزش از این جهان همین توجه مردم است، تأیید مردم است که ما هم دیده می‌شویم. این‌ها مال ذهن است.

این دکان که زیر این دکان ما هست، درواقع کان عقل و عشق است. عقل و عشق دو روی یک سکه هستند. عقل کل و عشق کل، عشق خدا. عشق خدا یعنی زنده شدن به او. عقل هم یعنی عقلی که تمام این کائنات را اداره می‌کند. این دوتا می‌تواند مال ما باشد، این دکان نمی‌گذارد. شما می‌گویید، بابا دیگر من نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را بفروشم، نمی‌خواهم، نخرید.

نمی‌خواهم کسی چیزی از من بخرد، نمی‌خواهم بگویند زیبا هستی، چه هیکل خوبی داری، چقدر پولدار هستی، چه تاجر خوبی هستی، چه آدم عاقلی هستی، عقل معاش داری، چه همسر خوبی هستی، چه شوهر خوبی هستی، نمی‌خواهم. چه پدر خوبی هستی، چه معلم خوبی هستی، نمی‌خواهم، برای این‌که این دکان را اگر باز نگه دارم، این عقل کل و عشق کل، آن زیر می‌ماند.

و بعد می‌گوید این دکان کرایه‌ای است ها! هشتاد سال، نود سال به شما داده‌اند. زود باش، یک کلنگ بگیر و تَهش را شروع کن به کَندن. زیر این است این، زیر این زندگی است، ما آمدیم در رو یک دکان باز کردیم. تا این دکان را تعطیل کنیم و بگوییم این‌جا خانهٔ ما نیست و فاصلهٔ بین دوتا فکر باز می‌شود. «خارخار» است می‌گفت این «گَر»، یعنی اگر از این فکر به آن فکر تندتند نپریم، باز می‌شود زیرش، گنج می‌آید بالا. درواقع با کلنگ کَندن تهِ این دکان، فضاگشایی است، فضاگشایی است.

توجه کنید فضاگشایی هم یعنی شما آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که غیر است، می‌گویید نمی‌خواهم، نیا! پرهیز می‌کنید. با فضاگشایی فضاگشایی که تیشه را می‌زنی ناگهان می‌بینی که اِ اِ اِ! کان پیدا شد، معدن پیدا

شد. «تا که تیشه ناگهان بر کان نَهی» یک‌دفعه فضاگشایی فضاگشایی فضاگشایی، شوخی گرفتن آن‌چه ذهن نشان می‌دهد، یک‌دفعه می‌بینی اِ اِ اِ! من عاشق شدم، من عاقل شدم، من وصل شدم، می‌فهمید خودتان. و از دکان و پاره‌دوزی و این‌که بگویید این‌جا خانهٔ من است، «وارَهی». درست است؟ کِرایی، یعنی اجاره‌ای. تَک یعنی ته، قعر، عمق.

توجه کنید، اگر این کار را نکنید وقتی مُردیم می‌گوید که این دکان را خداوند به ما داده، این را می‌گوید بیا برو بیرون، موقع مردن.

پس تو را بیرون کُند صاحب دکان
وین دکان را بَرکَنَد از روی کان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۸)

تو ز حسرت، گاه بر سَر می‌زنی
گاه ریشِ خام خود بَرمی‌کَنی
(مولوی، مثنوی، دفتَر چهارم، بیت ۲۵۵۹)

کِای دریغا آنِ من بود این دُکان
کور بودم، بَرنخوردم زین مکان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶۰)

می‌خواهی این‌طوری باشد؟ خداوند که این دکان را ساخته، از این دکان تو را بیرون می‌کند موقع مردن. یادتان است گفت:

آن هنر فی جیدِنا حَبْلٌ مَسَد
روزِ مُردن نیست زآن فن‌ها مدد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سورهٔ لهب (۱۱۱)، آیهٔ ۵)

از آن فن‌هایی که در این جهان یاد گرفته‌ایم و در دکان گذاشته‌ایم می‌فروشیم، موقع مردن از آن‌ها کمک نمی‌توانیم بگیریم، آن‌ها همه متلاشی می‌شوند. درست است؟

جز همان خاصیّتِ آن خوش‌حواس
که به شب بُد چشمِ او سلطان‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفترِ ششم، بیت ۲۹۱۳)

شما خوش‌حواس هستید؟ توجه کنید، هشتاد نود سال، دارد می‌گوید که صاحب دکان، شما را از دکان بیرون می‌کند و دکان را متلاشی می‌کند. وقتی متلاشی کرد، می‌بینی که اِ اِ اِ آن چیزی که می‌خواستی همیشه با تو بوده! «وین دکان را بَرکَنَد از رویِ کان»، موقع مردن می‌فهمیم که خداوند همیشه با ما بوده، ما دنبالش در ذهن می‌گشتیم و ما حسرت می‌خوریم در آن یک لحظه. «تو ز حسرت، گاه بر سَر می‌زنی»، می‌زنی توی سرت، گاه هم ریش احمق خودت را می‌کَنی.

می‌دانید این ریش باید ریش عقل باشد دیگر. «گاه ریشِ خامِ خود»، یعنی ریشی که باید نشانهٔ عقل باشد، نشانهٔ حماقت تو بوده که هشتاد سال، نود سال، صد سال توجه نکردی به این. «کِای دریغا»، افسوس، این دکان مال من بود! من یک موقعی بیست سالم بود، سی سالم بود، چهل سالم بود، پنجاه سالم بود، من می‌توانستم از این دکان استفاده کنم، تَکش را بتراشم به کان برسم، به خرد کل برسم، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند برسم، برای همین آمده بودم. ای کاش این را می‌دانستم!

توجه می‌کنید؟ این چیزها را جوانان باید متوجه بشوند. «کِای دریغا آنِ من هست این دکان»، من باید استفاده کنم، «کور بودم، بَرنخوردم زین مکان». بَر نخوردم یعنی میوه نخوردم. این ذهن برای این است که یک عقل دیگری را روشن کنیم. دکان را نگه داشتیم.

ای دریغا بود ما را بُرد باد
تا ابد یٰا حَسْرَتٰا شد لِلْعِباد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۶۱)

«دریغا که دار و ندار ما را باد فنا با خود برد. و در این حال است که بندگان عاصی باید تا ابد حسرت بخورند.»

بله، این هم یک آیه است:

«یَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.»
«ای دریغ بر این بندگان. هیچ پیامبری بر آن‌ها مبعوث نشد مگر آن‌که مسخره‌اش کردند.»
(قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۳۰)

نه‌تنها می‌گوید پیغمبران را ما مسخره کردیم، چه می‌گویند این‌ها؟! پیغمبرانی مثل مولانا را هم مسخره کردیم، حافظ را، فردوسی را مسخره کردیم، چه می‌گویند؟ این‌ها آن موقع نمی‌فهمیدند که! ولی این‌ها مطالبی است که شما واقعاً از آن می‌توانید استفاده کنید. و این سه بیت هم برای دکان بخوانم که البته می‌دانید.

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد
صد قضای بَد سویِ او رو نهاد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

حیله‌ها و خشم‌ها و رَشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم روزگارش می‌بَرند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

«مزاد» یعنی مزایده، به معرض فروش گذاشتن. توجه کنید، شما شاید با این بیت‌ها دکانتان را تعطیل کنید. چیزی را در دکان به مردم نفروشید. برحسب یک همانیدگی بالا نیایید، اگر خردمند باشید این را یاد می‌گیرید. شما در این کار تقلید نکنید که فلان خانم، فلان آقا یک خاصیتی از خودش را به معرض نمایش می‌خواهد بگذارد و بگوید از ما برتر است، بگذار بگوید. شما می‌دانید الآن «که اَنا خَیْرٌ دمِ شیطانی است» و دَم شیطان دائماً خرابی به‌وجود می‌آورد. شما نگویید. هر کسی یک زیبایی از خودش را به معرض فروش بگذارد، صد قضای بد از سوی خداوند به‌سوی او می‌آید.

و حیله‌ها و خشم‌ها و رَشک‌ها، رَشک یعنی حسادت، خشم که یعنی عصبانیت، حیله‌ها یعنی تدبیرهای بد، فکرهای بد، بر سرش می‌ریزد مانند آب از مَشک‌ها. چه‌جوری آب از مشک می‌ریزند توی سر آدم؟ همین‌طوری تدبیرهای بد، توطئه‌ها، خشم‌ها و حسادت‌ها بر سرش می‌ریزد. چرا؟ دشمنانش تحمل نمی‌کنند.

دشمنان او را از حسادت و غیرت می‌درند، دوستان هم که دوستِ من‌ذهنی هستند، کسی که حُسن خود را به مزاد می‌گذارد، به فروش می‌گذارد، حتماً دوست‌هایش من‌های ذهنی هستند. می‌آیند وقتش را تلف می‌کنند. از روی ریا دوستش هستند، دوست من‌ذهنی به چه درد می‌خورد؟ درست است؟

اصلاً دوستِ من‌ذهنی دشمن آدم است، حسادت دارد. می‌خواهد یک چیزی بگیرد، دوست شما است ولی وقت شما را تلف می‌کند. پس بنابراین دکان را با این سه بیت هم می‌توانیم تعطیل کنیم. درست است؟

و این هم می‌دانیم که رابطهٔ ما با خداوند شبیه این است که یک اتاقی هست، قاضی آن‌جا نشسته، خداوند نشسته، این‌جا یک دالان هم هست. ما در این راهرو هی راه می‌رویم تا فقط اقرار اَلَست کنیم، بگوییم ما از جنس تو هستیم، یعنی فضا را باز کنیم. همین‌که فضا را باز کنیم او را می‌بینیم. می‌گوید «به من نگر»، او را نمی‌بینیم مگر این‌که در باز بشود. در چه‌جوری باز می‌شود؟ با فضاگشایی شما.

ما در این دهلیزِ قاضیِّ قضا
بهرِ دعویِّ اَلَستیم و بَلیٰ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

دِهلیز: دالان، راهرو، در این‌جا کنایه از دنیا

که بَلی گفتیم و آن را زامتحان
فعل و قولِ ما شهود است و بیان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیزِ قاضی تن زدیم؟
نه که ما بهرِ گواهی آمدیم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

دِهلیز: دالان، راهرو، در این‌جا کنایه از دنیا
تَن زدن: ساکت شدن

دهلیز: دالان، راهرو و در این‌جا کنایه از دنیا و ذهن است. ذهن درواقع دالان یا راهروی قاضی است. فضای یکتایی اتاق خداوند است. تن زدن یعنی ساکت شدن.

و پس بنابراین در این ذهن که دالان خداوند است، قاضیِ قضا است، برای این هستیم که اقرار کنیم به اَلَست با فضاگشایی و بله بگوییم. ما روز اَزل گفتیم بله، خداوند از ما پرسیده از جنس من هستی؟ گفتیم بله. هنوز هم باید لحظه‌لحظه آن بله را بگوییم با فضاگشایی، با عدم کردن مرکز که ما بله گفتیم.

و الآن اگر بخواهیم «بلی» بگوییم، هم باید به حرف بگوییم، هم به فعل، یعنی به عمل، وگرنه اگر به حرف بزنیم و عمل نکنیم این به‌درد نمی‌خورد، و بعداً تبدیل بشویم. ذهناً یاد بگیریم، عمل کنیم، فضا را باز کنیم، تبدیل

بشویم، از جسم تبدیل بشویم. «فعل و قولِ ما شهود است و بیان»، تا ما یاد نگیریم، عمل نکنیم و تبدیل نشویم، نمی‌توانیم وارد بشویم، توی دالان می‌مانیم.

می‌گوید که از چه، چرا لال شدیم؟ چرا عمل نمی‌کنیم؟ «از چه در دهلیزِ قاضی»، یعنی در این ذهن هیچ کاری نمی‌کنیم. نه اقرار به اَلَست می‌کنیم، نه بله می‌گوییم، نه عمل می‌کنیم، نه تبدیل می‌شویم. مگر برای این گواهی نیامدیم؟ یعنی مولانا این‌قدر این را مُسَجّل می‌داند که این‌جوری حرف می‌زند. می‌گوید، برای چه کاری آمدی؟ آمدی جمع کنی بعد بمیری بروی؟ آمدی در این دالان، آخر یک کسی رفته قاضی را ببیند، تمام عمرش توی دالان راه می‌رود؟

یعنی ما آمدیم هشیارانه قاضی را ببینیم و بعد آن موقع توی دالان، توی راهرو هی می‌رویم می‌آییم، می‌رویم می‌آییم، می‌رویم می‌آییم تا ببینیم. آقا پس قاضی چه شد؟! چرا ندیدی؟ خب در را باز نکردند. خب تو برای گواهی آمده بودی، می‌گفتی من از جنس قاضی هستم، وارد می‌شدی، از جنس غیر نیستم. بله؟ و همین‌طور این سه بیت:

من پیش از این می‌خواستم گفتارِ خود را مشتری
واکنون همی‌خواهم ز تو کز گفتِ خویشم واخری

آمد بُتی بی رنگ و بو، دستم معطّل شد بدو
استادِ دیگر را بجو، بهرِ دکانِ بُتگری

دکّان ز خود پرداختم، اَنگازها انداختم
قدرِ جنون بشناختم، ز اندیشه‌ها گشتم بَری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۴۹)

اَنگاز: دست‌افزار، ادات، آلت
بَری: بیزار، دوری‌گزیننده، برکنار، دور

انگاز یعنی دست‌افزار. بَری یعنی بیزار. پس ما قبلاً یک دکان داشتیم، امیدوارم دکان را الآن تعطیل کنیم و برای گفتار خودمان مشتری می‌خواستیم. الآن با فضاگشایی، با خواندن ابیات از خداوند می‌خواهیم که از گفتارمان وارهیم.

من دیگر نمی‌خواهم حرف بزنم. چرا؟ برای این‌که فضا را باز کردیم یک بُت بی‌رنگ و بو آمد، زندگی آمد. درست است؟ من دیگر بت نمی‌سازم، بت هم نیستم، من‌ذهنی نمی‌سازم، با بت‌ها یا من‌های ذهنی دیگر هم کاری ندارم. نمی‌خواهم من‌های ذهنی بیایند حرف‌های من را بخرند.

آخر شما می‌خواهید یک من‌ذهنی بشوید من‌های ذهنی بیایند به شما بگویند که عجب حرف‌های خوبی می‌زنید، ما خریداریم، واقعاً چه استادی هستید! شما این کار را می‌خواهید بکنید؟ نمی‌خواهید بکنید.

«آمد بُتی بی‌رنگ و بو»، یک فضا باز شد، هشیاری شروع کرد به‌صورت خورشید بالا آمدن، زندگی طلوع کرد در مرکز من، رنگ و بو نداشت، شرطی‌شده نبود، یک هشیاری شرطی‌نشده بود، من مشغول به آن شدم، دیگر بت نمی‌توانم بسازم، دکان را هم ترک کردم.

«استادِ دیگر را بجو، بهرِ دکانِ بُتگری»، من دیگر یک هنری پیدا نمی‌کنم دیگر براساس آن بخواهم پُز بدهم. چرا؟ برای این‌که دکان را انداختم، خراب کردم و ابزارهای همانیدگی را انداختم بیرون و قدر این دیوانگی را هم الآن می‌دانم. مردم می‌گویند آقا این دیوانه شده، بت نمی‌سازد، همانیدگی ندارد، نمی‌خواهد بهتر از مردم دیگر باشد، دیوانه شده‌است. من قدر این جنون را می‌شناسم و از صحبت‌های من‌ذهنی و اندیشه‌های او جدا شدم، دور شدم.

و اگر من‌ذهنی دست از دکان برندارد یعنی شما نتوانید دکان را تعطیل کنید، دراین‌صورت به من‌ذهنی‌تان بگویید:

تو بر این دکّان زمانی صبر کن
تا گُزارم فرض و خوانم لَمْ یَکُنْ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۰)

فرض: واجب، ضروری، لازم

اجازه بده من فضا را باز کنم به من‌ذهنی‌ات که ناظر می‌شوی، توجه کنید که وقتی شما به مصرع اول عمل می‌کنید، گفت چه؟ «به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور»، وقتی با فضاگشایی به او می‌نگری، چه می‌شوی؟ می‌شوی حضور ناظر. درست است؟ فضا باز می‌شود، مرکزتان عدم می‌شود، می‌شود حضور ناظر. ناظر چه هستید؟ ناظر ذهنتان هستید، می‌بینید ذهنتان چکار می‌کند، هی فکرهای بد می‌کند، فکرهای منفی می‌کند، می‌خواهد خرابکاری کند، می‌خواهد مقایسه کند، می‌خواهد حسادت کند، می‌خواهد عیب‌جویی کند، می‌خواهد عیب‌گویی کند، می‌خواهد انتقاد کند. درست است؟ همه را چون می‌بینید و شناسایی می‌کنید، می‌توانید قطع

کنید. درست مثل این‌که گفتم یک درختی را که بزرگ است، اول شاخه‌های بلندش را می‌چینند بعد دوباره اره می‌کنند، یواش‌یواش تظاهراتش را قطع می‌کنند.

شما هم یکی‌یکی خاصیت‌های این را قطع می‌کنید بالاخره از ریشه درمی‌آورید. درست است؟ ولی اولش می‌گویید که خیلی خب من ناظر تو هستم، تو آن‌جا یک خرده صبر کن، در دکان باش، دکان را نمی‌بندیم. من‌ذهنی می‌گوید برای چه دکان را می‌بندی؟ تمام سرمایهٔ ما این دکان هست. ببین مردم همه خودشان را دارند عرضه می‌کنند، می‌فروشند می‌گویند من بهتر از تو هستم، ما دکان را نمی‌توانیم تعطیل کنیم.

خب شما می‌گویید برو دکان بنشین، صبر کن، من یک کار واجبی دارم که این را باید هر لحظه انجام بدهم، من فضا را باز می‌کنم و می‌گویم «من نظیر ندارم». هر لحظه «نظیر ندارم»، هر لحظه «نظیر ندارم»، هر لحظه «نظیر ندارم»، این من‌ذهنی مجبور هست توی دکان بنشیند صبر کند، بالاخره دکان متلاشی می‌شود.

اگر شما مرتب بگویید من نظیر ندارم و به مقایسه نروید و این دَم شیطانی من بهتر از تو هستم را نبرید. چرا ما می‌گوییم بیایید این‌ها را ببینید؟ برای این‌که می‌خواهیم بگوییم من خودم را با تو مقایسه می‌کنم و بهتر از تو هستم. بابا شما این را نخواهید! من خوشگل‌تر از تو هستم. نخواهید! این خرّوب است. شما الآن دارید یاد می‌گیرید دیگر از مولانا چه کارهایی را نباید بکنید. بنابراین شما مرکز را عدم کنید، ناظر باشید و کارهای غلط من‌ذهنی را که می‌بینید شناسایی کنید. شناسایی مساوی آزادی هست.

شما چند بار توی ذهنتان مرور کنید که بابا این کار، کار من‌ذهنی است. همین شناسایی دفعهٔ بعد می‌بینید نمی‌کنید، دفعهٔ بعد می‌بینید غیبت نمی‌کنید، توطئه نمی‌کنید، بد مردم را نمی‌گویید، چون می‌دانید دارید ناظر هستید. من‌ذهنی‌تان می‌رود به آن سمت و سوها چون نگاه می‌کنید به‌عنوان زندگی، به‌عنوان خداوند، نمی‌تواند برود آن کارها را بکند، به آن می‌گویید صبر کن.

این‌طوری نیست که شما با آن همانیده بشوید، اختیار شما را در دست بگیرد و آقا باشد، سرور باشد، شما خشمگین بشوید بعد شروع کنید به توجیه کردن، من حق دارم خشمگین بشوم، حق دارم بترسم، حق دارم غیبت کنم، حق دارم آبروی یک کسی را ببرم، او چرا آبروی من را برده؟ توجه می‌کنید؟

«تو بر این دکّان زمانی صبر کن، تا گُزارم فرض» و فقط یک چیز واجب وجود دارد، لحظه‌به‌لحظه شما می‌گویید من نظیر ندارم، از جنس خداوند هستم، از جنس من‌ذهنی نیستم. اگر بگویید من از جنس من‌ذهنی هستم، نظیر

دارید. برای همین می‌روید مقایسه، چون ریشه‌تان را از دست می‌دهید. امروز گفت «حَیّ قَیوم». «حَیّ قَیوم» بی‌نهایت ریشه دارد، نمی‌پرد، عصبانی نمی‌شود.

«وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست.»

(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴)

دیگر این را می‌دانید. اما راجع‌به «گور»، توجه کنید به این سه بیت:

گور خوش‌تر از چنین دل مَر تو را
آخر از گورِ دلِ خود برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفترِ دوم، بیت ۳۱۳۲)

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
دَم نمی‌گیرد تو را زین گورِ تنگ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۳)

یوسفِ وقتی و خورشیدِ سَما
زین چَهْ و زندان بَرآ و، رو نما
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۴)

می‌گوید قبر خوش‌تر از این دل همانیده است، ذهن است برای تو ای انسان. آخر بابا سرانجام تو بفهم از گور دل خودت که آن‌جا مرده‌ای، بیا بالا، بلند شو! چرا؟ برای این‌که تو زنده‌ای! از جنس خدا هستی! «زنده‌زاد» هستی، از جنس خدا هستی. «ای شوخ و شَنگ»، شوخ و شَنگ یعنی زیبا، بازی‌کننده. بازی کن، برقص.

از این قبر تنگ، قبر همانیدگی‌ها نفست نمی‌گیرد؟ نفس شما از این قبر نمی‌گیرد؟ تو یوسف زمان هستی، تو از جنس زندگی هستی، یوسف هستی. یوسف نماد همهٔ چیزهای خداگونه است. یوسفِ وقتی، یعنی امتداد خداوند هستی در این جهان باید به او زنده بشوی و خورشیدی هستی که از این فضای گشوده‌شده بالا می‌آیی. نه این خورشید آسمان، شبیه این هستی.

شبیه یوسف هستی که داستانش را خوانده‌ای، منتها الآن «یوسف» تو هستی. و خورشید هم از درون تو دارد می‌آید بالا، تو جلویش را گرفته‌ای. از این چاه همانیدگی‌ها که زندان هم هست بیا و روی خودت را نشان بده. خب خیلی گویا است دیگر. بله، اجازه بدهید این سه بیت اول را دوباره یادآوری کنم.

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور

سلامِ من شِنَوی در لَحَد، خبر شَوَدَت
که هیچ‌وقت نبودی ز چشمِ من مَستور

منم چو عقل و خرد در درونِ پردهٔ تو
به وقتِ لذّت و شادی، به گاهِ رنج و فُتور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

مَستور: پوشیده‌شده، نهان
فُتور: سستی و بی‌حالی، کمبود و نقصان

فکر کنم روشن‌تر شد الآن پس از این ابیات. اما چند بیت هم می‌خوانم برای «سلامِ من شِنَوی»، «سلامِ من شِنَوی در لَحَد»، «سلامِ من شِنَوی»، کی سلام خدا را ما می‌شنویم در این قبر همانیدگی‌ها؟ وقتی‌که این بیت را بخوانیم:

جز توکّل، جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

غیر از تسلیم صد درصد، یعنی نه نیمه‌کاره و توکل صد درصد، شما فضا را باز می‌کنید، شما می‌گویید که من در این لحظه می‌دانم عقل من‌ذهنی به‌درد نمی‌خورد، پس با فضاگشایی به خرد کل دست پیدا می‌کنم و توکل دارم که این همه کار را درست خواهد کرد و توجه نمی‌کنم که ذهن غم و راحت نشان می‌دهد، یعنی به وضعیت ذهنی‌ام اصلاً توجه نمی‌کنم. «در غم و راحت همه مکر است و دام»، یعنی غیر از توکل و غیر از تسلیم که من را به زندگی وصل می‌کند هر چیز دیگری که ذهن می‌گوید توطئه برعلیه من هست و دام هست، تلهٔ من هست.

و این دو بیت. داریم راجع‌به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ «سلامِ من شِنَوی در لَحَد»، پس «سلامِ من شِنَوی در لَحَد» یعنی تسلیم، رضا و توکل. اگر این سه کار را شما انجام بدهید، سلام او را می‌شنوید چون از جنس او می‌شوید.

اما اگر یک همانیدگی زندگی از شما گرفت شما خشمگین شدید، گفت یار شما را امتحان‌ها می‌کند. همین‌طور باید در حالت تسلیم و فضاگشایی و توکل و رضا باقی بمانید. اگر رضا به‌هم خورد یعنی نالیدید، خشمگین

شدید، واکنش نشان دادید، نشد دیگر! یعنی سلام او را نمی‌شنوید. دوباره می‌خوانم «سلامِ من شِنَوی در لَحَد»، سلام او را کِی می‌شنوی؟

جز توکّل، جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

و:

ای رفیقان، راه‌ها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

«شیرِ نرِ خون‌خواره» خداوند هست. در کف او، شما می‌خواهی با من‌ذهنی عمل کنی؟ با غیر اُنس بگیری؟ در حالتی که تو را فرستاده به این‌جا به او زنده بشوی. از طریق تو می‌خواهد پیغامش را به کائنات بفرستد، عشقش را به کائنات بفرستد، تو وقت را تلف می‌کنی. توجه می‌کنید؟

راه‌ها را می‌بندد، راه سوها را می‌بندد، هر سویی بروی درد ایجاد می‌شود. و ما آهوی لنگ هستیم، در ذهن می‌بینید که روزبه‌روز هم کندتر می‌شویم، پیرتر می‌شویم، ضعیف‌تر می‌شویم و او شیر باقی می‌ماند.

پس بنابراین ما غیر از تسلیم و رضا و توکل، بیت قبل، در کف شیرِ خون‌خواره چارهٔ دیگری نداریم. اگر این کار را بکنید سلام او را می‌شنوید. و سلامِ خوش‌سلامانی مثل مولانا هم به شما کمک می‌کند:

ز سلامِ خوش‌سلامان بکَشم ز کبر دامان
که شده‌ست از سلامت دل و جان ما مُطَیَّب
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

مُطَیَّب: پاکیزه و خوشبوشده

خوش‌سلامان آدم‌هایی مثل مولانا است یا شما اگر به عشق زنده شده‌اید. از سلام آن‌ها من کبر زندگی را پیدا می‌کنم یعنی خم نمی‌شوم به همانیدگی‌ها، به این جهان دیگر. از سلامِ خوش‌سلامان هست که، پس خوش‌سلام

یکی خداوند است که با فضاگشایی متوجه سلامش می‌شوم، یکی هم آدم‌هایی مثل مولانا و عاشقان، که من کبر زندگی را پیدا می‌کنم. کبر زندگی مثبت است و من خَم نمی‌شوم به همانیدگی‌ها، که از سلامِ آن‌ها دل و جان ما پاکیزه می‌شود، روزبه‌روز هم پاکیزه‌تر می‌شود، جانِ ما بیشتر می‌شود.

ای یَرانا، لا نَراهُ روز و شب
چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشممان را بسته‌است.»

ای کسی که ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم. در بیت می‌گفت چه؟ در بیت می‌گفت من همیشه تو را می‌دیدم و همیشه تو را می‌بینم، همیشه آگاه از حالَت هستم، آخر تو چرا این‌قدر اشتباه می‌کنی؟ تو چرا با غیر اُنس می‌گیری؟ تو چرا ذهنت را می‌پرستی؟ من را بیاور!

«ای یَرانا، لا نَراهُ روز و شب»، ای کسی که ما را می‌بینی، ما تو را نمی‌بینیم. چرا نمی‌بینیم؟ «چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب»، برای این‌که این سبب‌سازیِ ذهن نمی‌گذارد، چشم‌بندِ ما شده، ما تو را نمی‌بینیم.

آخر این‌قدر سبب‌سازی؟! چرا شما با سبب‌سازیِ ذهنی که براساس حادث‌ها است می‌خواهید به خداوند زنده بشوید؟ این غلط است، با این‌همه ابیات باید ما متوجه شده باشیم.

صلوات بر تو آرَم که فزوده باد قُربت
که به قُربِ کُلّ گردد همه جُزوها مُقَرَّب
(مولَوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت.
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قُرب و منزلت پیدا کرده.

راجع‌به چه می‌خوانیم؟ راجع‌به «سلامِ من شِنَوی در لَحَد» و که گفت «هیچ‌وقت نبودی ز چشمِ من مَستور». این بیت همان را می‌گفت، «هیچ‌وقت نبودی ز چشمِ من مَستور».

سلامِ من شِنَوی در لَحَد، خبر شَوَدَت
که هیچ‌وقت نبودی ز چشم من مَستور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

مَستور: پوشیده‌شده، نهان

من همیشه با تو یکی بودم، توجه کنید، خداوند همیشه با ما است، اصلاً خودِ ما است و ما عقل او را به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها و کژ دیدن و بد دیدن، کج و کوله کردیم. گفت آن عقلی هم که آن‌جا داری، وقتی چیزی زیاد می‌شود در این «پرده» خوشحال می‌شوی، چیزی کم می‌شود ناراحت می‌شوی، آن هم من هستم، خب چرا منِ واقعی را نمی‌آوری؟ من را چرا مصنوعی کردی؟ چرا این‌قدر خراب کردی؟ چرا این‌قدر سبب‌سازیِ ذهنی می‌کنی؟

صلوات بر تو آرَم که فزوده باد قُربت
که به قُربِ کُلّ گردد همه جزوها مُقَرَّب
(مولَوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت.
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قُرب و منزلت پیدا کرده.

درود به تو می‌فرستم با فضاگشایی! انسان می‌گوید حالا، شما می‌گویید؟ که قُربِ تو، نزدیکیِ تو، یکی شدنِ من با تو روزبه‌روز بیشتر بشود، برای این‌که به قربِ کل، یعنی به قرب خداوند این اجزای بدن من و همه‌چیزِ من هماهنگ می‌شوند با زندگی، مقرّب می‌شوند. همهٔ اجزای من باید مقرّب بشوند.

این بدن شما گاهی اوقات بر علیه خودش کار می‌کند، چرا؟ برای این‌که ما خَرّوب شدیم. چرا خَرّوب شدیم؟ برای این‌که با من‌ذهنی بدنمان را اداره می‌کنیم. برای این‌که اجزا، تمامِ سلول‌های ما درست کار کنند، باید این فضا گشوده بشود، به‌وسیلهٔ آن فضا و خِرد کل این اجزا درست کار کنند، با آهنگِ زندگی کار کنند، با قوانین زندگی کار کنند. ما از زیر قوانین زندگی درآوردیم انداختیم زیر قوانین خودمان.

ببینید چقدر فشار وارد می‌کنیم به این بدنمان سرِ استرسی که از همانیدگی‌ها می‌کشیم، ای وای پولم رفت، وای اگر این از دستم نرود، وای اگر به دستم نیاید، آن خانه را نخرم چه می‌شود؟ بدبخت شدیم. وا! اگر با این ازدواج نکنم دیگر چه می‌شود؟ چه می‌شود؟ هیچ‌چیز نمی‌شود، هیچ‌چیز نمی‌شود.

چرا این‌قدر فشار می‌آوری به خودت؟ تو بیا فضا را باز کن درود به او بفرست، سلامِ او را بشنو. این بیت‌ها می‌بینید همه همدیگر را تأیید می‌کنند، و چکار داریم می‌کنیم؟ داریم شما را متقاعد می‌کنیم با این ابیات که شما جسمتان را، روحتان را، فکرتان را از زیر سلطهٔ خرابکاری من‌ذهنی بیرون بیاورید. قُرب: نزدیکی. مُقَرَّب: نزدیک‌شده. و شما می‌دانید:

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراَندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

توجه کنید، این بیت همیشه صادق است. شما هر موقع فکر می‌کنید، خداوند از طریق شما فکر می‌کند. شما می‌گویید پس چرا این‌قدر من بد فکر می‌کنم؟ برای این‌که شما کج و کوله می‌کنید، شما کمان را کج می‌کنید، شما می‌آورید فکر خداوند را از همانیدگی‌ها رَد می‌کنید، می‌شود خراب، تبدیل می‌شود به حسادت، تبدیل می‌شود رنج و درد، تبدیل می‌شود به بد دیدن، تبدیل می‌شود به ترس، تبدیل می‌شود به رنجش.

شما می‌دانید ذاتاً بی‌نیاز هستید، صمد هستید. وقتی فکر او را از فیلتر همانیدگی‌ها می‌گذرانید، می‌شوید نیازمند، این‌قدر نیازمند که فکر می‌کنید که اگر این را به‌دست نیاورم بیچاره می‌شوم، بدبخت می‌شوم!

«گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست»، توجه کنید که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم مرکز عدم بشود، این تیر درست انداخته بشود، فکرهای ما فکرهای خلّاقی باشد، صُنع داشته باشیم، همراه آن طرب باشد. این کمان را تکان نده! خداوند می‌خواهد تیر بیندازد کمان را تکان می‌دهی تو، می‌لرزانی، خراب می‌کنی، «ما کمان و تیراَندازش خداست».

تو زِ قرآن بازخوان تفسیرِ بیت
گفت ایزد: ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵)

این تفسیر بیت را از قرآن بخوان، خداوند گفته تو تیر نمی‌اندازی، من تیر می‌اندازم.

«...وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«...و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت....»

(قرآن کریم، سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۱۷)

توجه می‌کنید؟ این آیه را تفسیر می‌کند به این‌که تیرانداز، توجه کنید من‌ذهنی نمی‌تواند فکر کند، من‌ذهنی اصلاً وجود ندارد. من‌ذهنی فقط فکرها را خراب می‌کند. من‌ذهنی بدن ما را فقط خراب می‌کند، معکوس‌بین است، غلط‌بین است. پس زندگی می‌خواهد از طریق شما صُنع داشته باشد، شما نمی‌گذارید، شما آگاه بشوید که چه‌جوری نمی‌گذارید.

«به من نِگَر»، این‌طوری شروع کرده «به من نِگَر که منم مونسِ تو اندر گور»، به‌محض این‌که به او بنگری و اُنسِ غیرها را به‌اصطلاح بگذاری کنار، عرض کردم می‌شوی حضور ناظر، حضور ناظر هم آینه هست خودش، هم ترازو است، هم ذهن را تماشا می‌کند، ناظر است. بنابراین می‌بیند که چه چیزی غلط است و چه چیزی درست است. و چون آینهٔ زندگی است، آینهٔ زندگی است یعنی زندگی از چشمان شما نگاه می‌کند، در حضور ناظر خودِ زندگی است که نگاه می‌کند، این هشیاری نظر است.

پس بنابراین شما خودتان هر کسی باشید تشخیص می‌دهید که این کار درست نیست، این کار من‌ذهنی است، این کار مالِ زندگی است. این با مرکز عدم انجام می‌شود، دوباره این برحسب همانیدگی. کارهای همانیدگی را انجام نمی‌دهید. اگر انجام ندهید، تیر درست انداخته می‌شود. اگر یک جسمی به مرکز شما نیاید و شما پرهیز کنید و فضا را باز کنید، تیر درست انداخته می‌شود. تیر درست انداخته می‌شود یعنی چه؟ یعنی شما فکر را با صُنع انجام می‌دهید، فکری می‌کنید که واقعاً مسئلهٔ شما را حل می‌کند، نه این‌که به مسئله اضافه می‌کند.

در پناهِ جانِ جان‌بخشی، تَوی
کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۱)

تَوی: مقیم در جایی

این را فکر کنم هفتهٔ قبل خواندیم، در برنامهٔ ۱۰۲۴. وقتی فضا باز می‌شود شما سوارِ کشتی نوح می‌شوید، در پناه جانِ جان‌بخش ساکن می‌شوی، مقیم می‌شوی. فضا را باز می‌کنی، در پناه یک جان بزرگ جان‌بخش ساکن می‌شوی، در کشتی خفته‌ای آن موقع هِی تبدیل می‌شوی، راه می‌روی.

تا فضا را باز نکنید، این تبدیل، این تبدیل‌ها صورت نمی‌گیرد، ناظر نمی‌توانی بشوی، نمی‌توانی بفهمی چه چیزی غلط است چه چیزی درست است، چه چیزی به ضررت است چه چیزی به نفعت است. ما خیلی موقع‌ها با سبب‌سازیِ ذهن به ضرر خودمان کار می‌کنیم، ولی فکر می‌کنیم به نفع خودمان کار می‌کنیم، برای همین است که خودمان خودمان را سرنگون می‌کنیم.

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد
در فِراقش پُرغم و بی‌خیر شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷)

قرین: همدم، مونس
فِراق: دوری

وقتی ما صبر نمی‌کنیم، فضا را باز نمی‌کنیم که در حال فضاگشایی، فضاگشایی، صبر بکنیم، توکل نداریم، برمی‌گردیم به ذهن، قرینِ غیر می‌شویم، مونسِ غیر می‌شویم. این بیت‌ها را برای مونس آورده‌ام من.

شما اگر بی‌صبر بشوید، می‌روید با چیزهای ذهنی قرین می‌شوید، مونس می‌شوید. در فراق خداوند پُرغم و بی‌خیر می‌شوید، عاقبت‌به‌خیر نمی‌شوید. فضا را باز کنید، توکل کنید، صبر داشته باشید، صبر داشته باشید، ادامه بدهید. درست است؟

این بیتِ قبلی هم خیلی مهم است. فضا را باز می‌کنید، در پناه یک جان بزرگ یعنی خداوندِ جان‌بخش قرار می‌گیرید، در این‌جا زندگی می‌کنید، به‌جای این‌که بخوابید در خواب همانیدگی‌ها، به خواب حضور می‌روی، هشیار می‌شوی به حضور، «کشتی اندر خفته‌ای»، در حال تبدیل هستی، راه می‌روی، درست است کشتی خفته‌ای ولی کشتی دارد می‌رود، کشتی دارد تو را تغییر می‌دهد. درست است؟

از پیِ آن گفت حق خود را بصیر
که بُوَد دیدِ وَی‌ات هر دَم نذیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵)

نذیر: بیم‌دهنده، هشداردهنده

می‌گوید خداوند خودش را بصیر می‌گوید، بصیر یعنی بینا، خیلی جاها می‌گوید که من بصیر هستم، من‌ذهنی نیست، که شما فضا را باز کنید و دید او را آگاه‌کننده و هشداردهنده بدانید.

با فضای گشوده‌شده چشمان خداوند، دیدِ او هست که هشداردهندهٔ شما است، آگاه‌کنندهٔ شما است. می‌شود شما این کار را بکنید؟ خیلی مهم است. اجازه بدهید این تصاویر را سریع به شما توضیح بدهم، می‌دانید که

شکل۵ (مثلث همانش)

شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)

شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)

شکل۶ (مثلث واهمانش)

شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

به من نگَر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

این شکل [شکل۵ (مثلث همانش)] **می‌بینید که ما غیرها را که ذهن نشان می‌دهد، آوردیم به مرکزمان، به آن نگاه نمی‌کنیم. این غیرها که ذهن نشان می‌دهد آفل هستند، گذرا هستند. این‌ها آمدند مرکز ما، یکی دوتا هم نه، خیلی زیاد، درنتیجه از طریق این‌ها می‌بینیم. عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم.**

و به‌سرعت ذهن ما از این همانیدگی‌ها رد می‌شود و یک تصویر ذهنی ایجاد می‌کند که این من‌ذهنی هست، در زمان مجازی کار می‌کند که می‌بینید که همیشه در گذشته و آینده هست، یک گذشته‌ای دارد یک آینده‌ای دارد، از این لحظه بی‌خبر است، از این لحظه که زندگی است، پس زمانش مجازی است، خودش هم مجازی است، برای این‌که از فکر ساخته شده. آن چیزی که مجازی نیست شما هستید که از جنس خداوند هستید، اَلَست هستید، از جنس این لحظه هستید. این که در زمان مجازی است، روان‌شناختی است، این توهمی است.

و دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت هم پیدا می‌کنیم ما وقتی وارد این جهان شدیم [شکل۵ (مثلث همانش)]. **پس الآن به این جسم‌ها نگاه می‌کنیم. شعر می‌گوید «به من نگر»، به این نقطه‌چین‌ها نگاه نکن، با این‌ها اُنس نگیر که این‌ها را ذهن نشان می‌دهد و این برای شما یک قبر شده و الآن شب است، هشیاری جسمی داری، ولی الآن باید از این دکان، این هم در ضمن دکان شده، توضیح دادم چرا دکان شده، و شما فکر کنید در این‌جا باید زندگی کنید، مجبور هستید، نه مجبور نیستید، از این‌جا باید عبور کنید. و دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت هست در این‌جا، آگاه باشید.**

مقاومت یعنی این‌که اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم است و می‌تواند مرکزتان بیاید. شما می‌دانید که اگر یک چیزی مهم باشد، این می‌تواند بیاید مرکز شما و از کنارش نمی‌توانید رد بشوید. از کنارش بخواهید رد بشوید، باید فضاگشایی کنید.

و پس این نقطه‌چین‌ها به این علت آمده، مرکز شما هست، برای این‌که شما مقاومت کرده‌اید. و این را هم می‌دانید در مقابل هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد ما مقاومت کنیم، از جنس آن می‌شویم، در حالتی که الآن شما می‌خواهید از جنس خداوند بشوید. «به من نگر» یعنی از جنس من بشو، ولی شما این نقطه‌چین‌ها را گذاشته‌اید، از جنس غیر شده‌اید و می‌شوید.

پس شما آگاه می‌شوید که این کار غلط است. و این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد درست است که ممکن است چالش برانگیز باشد، این‌ها فقط برای بیدار کردن ما است از این خوابِ نگاه کردن برحسب این همانیدگی‌ها، که مولانا می‌گوید این شبیه مردن است و این فضا شبیه قبر است، تنگ است. الآن گفت نفست نمی‌گیرد از این گور تنگ؟!

قضاوت هم یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد خوب است یا بد است؟ خوب یعنی زیاد می‌شود. بد یعنی کم می‌شود. اما اگر این را ادامه بدهیم، می‌رسیم به افسانهٔ من‌ذهنی [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] که بسیار خطرناک است.

افسانهٔ من‌ذهنی می‌بینید یک مستطیلی است در اطراف این مثلثی که قبلاً توضیح دادم. «به من نگر» که اگر به من ننگری و مونست این نقطه‌چین‌ها باشد، یک قبر درست می‌کنی، و پس از یک مدتی می‌بینی که زندگی‌ای که من به تو می‌دهم، ای انسان، تبدیل به مانع ذهنی می‌کنی. موانع ذهنی دلایلی هستند که ما الآن نمی‌توانیم زندگی کنیم. خیلی‌ها می‌گویند خب حالا که ما ازدواج نکرده‌ایم بتوانیم زندگی کنیم، حالا که ما مدرکمان را نگرفتیم، حالا که ما بچه‌دار نشده‌ایم، حالا که ما خانه نخریده‌ایم، خانه‌مان را بزرگ نکرده‌ایم، موفق نشده‌ایم، دوستان زیاد پیدا نکرده‌ایم، ما که هنوز مسافرت نرفته‌ایم، ما که هنوز به حضور نرسیده‌ایم، این‌ها موانع ذهنی هستند. شما این لحظه باید بدانید زندگی شما تام و تمام است، الآن می‌توانید حس خوشبختی بکنید با فضاگشایی، مهم نیست که چه دارید چه ندارید، و این نقطه‌چین‌ها نباید جلوی زندگی شما را بگیرد.

و «مسئله‌سازی» می‌بینید که عادت من‌ذهنی مسئله‌سازی است. چقدر ما وقتی در ذهن هستیم مسئله می‌سازیم. شما وقتی فضا را باز کردید او را دیدید دیگر مسئلهٔ جدید نمی‌سازید. بیت را هِی می‌خوانید:

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

یک روزی می‌شود اگر فضاگشایی می‌کنید، بیت‌های مولانا را تکرار می‌کنید، می‌بینید شما مسئلهٔ جدید نمی‌سازید. مردم اطرافتان می‌خواهند مسئله بسازند. توجه می‌کنید؟ یک کسی می‌آید پیش شما غیبتِ یکی دیگر را می‌کند، شما هم برای این‌که کمک کنید یک چیزی می‌گویید، بعد همان آدم می‌رود به آن آدم می‌گوید که فلانی این را می‌گفت پشت‌سرت، حالا او زنگ می‌زند آقا شما آخر چرا این کار را می‌کنید؟ مسئله درست شد! این دفعه آن شخص آمد پهلوی شما لال می‌شوید، می‌گویید آقا من اصلاً نمی‌خواهم گوش بدهم، بهتر است در این مورد صحبت نکنیم. یاد گرفتیم. مسئلهٔ جدید نمی‌سازم، این با فضاگشایی و با ناظر بودن به ذهن به‌دست می‌آید.

و همچنین «دشمن‌سازی»، هیچ‌کس دشمن ما نیست، برای چه ما باید دشمن بسازیم؟ شما اگر از امروز به کسی لطمه نزنید، ضرر نزنید، کسی هم دشمن شما نمی‌شود. درست است؟ و این با ناظر بودن به ذهن پدید می‌آید. پس:

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

الآن می‌بینید که اگر شما یک همچون وضعیتی دارید که اسمش «افسانهٔ من‌ذهنی» است، این دکان است و شما فکر می‌کنید خانه است. خیلی‌ها فکر می‌کنند توی جبر هستند که باید در این خانه زندگی کنند، مرتب با همسرشان دعوا کنند، با بچه‌هایشان دعوا کنند، با مردم دعوا کنند، توجه کنید، مقاومت کنند! شما در اطراف چالش‌ها فضا باز می‌کنید، مقاومت و ستیزه نمی‌کنید، چرا؟ برای این‌که این چالش‌ها برای بیداری شما است. زندگی شما پر از چالش است، برای بیداری شما است، نه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما یا بدشانسی شما نیست که زندگی شما پرچالش است. شما هر کاری کنید با من‌ذهنی، چالش خواهید داشت، و چالش می‌آید شما را آزاد کند با فضاگشایی. درست است؟ و همین‌طور:

علّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو، ای ذودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتَر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

می‌بینید که اگر شما همانیده شدید و به او نگاه نکردی [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر با غیرها مأنوس شدی و افسانهٔ من‌ذهنی درست کردی، این‌جا را دکان و خانه کردی، سلام او را نشنیدی در این قبر، خبر نداری که او دارد نگاه

می‌کند، بله، دراین‌صورت می‌آیی یک مرضی می‌گیری به‌نام «پندار کمال» که به ما می‌گوید که ای ذودلال، ای صاحب به‌اصطلاح فن‌های من‌ذهنی، «ذودلال» در این‌جا منفی است، مرضی بدتر در جان تو نیست، که مثلثی تشکیل می‌شود [شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)] همین‌طور که می‌بینید قاعده‌اش پندار کمال است، یک ضلعش ناموس است که آبروی من‌ذهنی است. ناموس یعنی آبروی مصنوعی این چیز مصنوعی به‌اصطلاح، این من‌ذهنی مصنوعی.

کرده حقْ ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بدَلیِ من‌ذهنی
حَدید: آهن

[شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس از یک مدتی اگر شما فضا را باز کنید، می‌بینید که آبروی من‌ذهنی برای شما مهم نیست دیگر، و این صد من آهن که می‌گوید خداوند ناموسِ من‌ذهنی را صد من آهن کرده، چه‌بسا آدم‌ها که با بندِ ناپدید بسته شده‌اند، بندِ ناپدید می‌بینید که دست و بال ما را بسته و ما یاد نمی‌گیریم. پس از یک مدتی شما به‌راحتی می‌گویید من نمی‌دانم، من بلد نیستم، به شما برنمی‌خورد. توجه می‌کنید؟ من شما را نمی‌توانم راهنمایی کنم، من در این مورد تخصص ندارم، من این کار را نمی‌توانم بکنم، اصلاً به شما برنمی‌خورد. در حالت پندار کمال، «آقا ما بلدیم، بله!» بلد نیستیم، ضد قانون جبران است. درست است؟ ادعای قلاووزی دارد. جان زشتش ادعای قلاووزی دارد.

ره نمی‌داند، قَلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قَلاووز: راه‌نما، پیشرو

راه را نمی‌داند، ادعای رهبری دارد، «من شما را راه می‌برم»، بله؟ جان زشتش جهان را خراب می‌کند، ناموسش کم نمی‌شود، همه‌چیز به او برمی‌خورد، باید حرف او باشد. شما اگر دیدید که «بله پسرم، دخترم، حرفت را بزن. بله، آن کار را هم می‌توانیم بکنیم». این مهم نیست حرف شما باشد، ناموستان کم شده، خوشا به حالتان! دردهایتان کم می‌شود. به موازات کم شدن ناموس، درد کم می‌شود و ته جو پاک می‌شود.

در تگِ جو هست سِرگین، ای فَتیٰ
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: تهْ و بُن
فَتیٰ: جوان، جوان‌مرد

عرض کردم، زیر ظاهر آرام من‌های ذهنی دردهای زیادی هست، همین‌طور که می‌بینید [شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)] این سه‌تا با هم است: پندار کمال، ناموس، درد. و پس بنابراین در این حالت که ما مرض ناموس و پندار کمال و درد داریم، می‌گوید «به من نگر»، این قبر است، این تنگی است و نیا بگو که با من‌ذهنی‌ات کار کنی.

حُکمِ حق گُسترد بهر ما بِساط
که بگویید از طریقِ اِنبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] شما بیا فضاگشایی کن، حکم خداوند می‌گوید در این لحظه فضاگشایی کن، از طریق انبساط با من حرف بزن، منقبض نشو، فضاگشایی کن. یک ضلع دیگرش «نمی‌دانم» است.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا
(مولوی، مثنوی، دفتر سَوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس فرشتگی می‌شویم و متوجه می‌شویم که غیر از این‌که زندگی از طریق ما حرف بزند، ما چیزی نمی‌دانیم و دانش من‌ذهنی هم دانش نیست.

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

پس «نمی‌دانم» یک ضلع دیگرش است. اگر شما فضاگشایی کنید و دانش من‌ذهنی را دانش ندانید، می‌بینید که «قضا و کُن‌فَکانِ» خداوند کار می‌کند.

«قَالُوا سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَکِيمُ.»
«گفتند: منزّهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»
(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۲)
این مربوط به همین «نمی‌دانم» است. اما:

دَم او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ اَو کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] **این بیت خیلی بیت مهمی است، بارها هم خوانده‌ایم. نشان می‌دهد که شما فضاگشایی می‌کنید و دائماً لحظه‌به‌لحظه به خودتان یادآوری می‌کنید که نمی‌دانم، نمی‌دانم و آن دانش ذهنی من دانش نیست، آن کوچک می‌شود از نظر شما، آن دیگر ابزار به حساب نمی‌آید، فضا را باز می‌کنید، بعد فضا را باز می‌کنید می‌بینید که سبب‌سازی ذهنی‌تان هم که در جهان مادی لازم است، آن هم بهتر شد، سبب‌سازی‌های شما هپروتی نیست، تصمیمات بیزینسی (کسب و کار :business) حتی بهتری می‌گیرید. «قضا و کُن‌فَکان» یعنی خداوند قضاوت می‌کند و او می‌گوید «بشو و می‌شود».**

پس با فضاگشایی دم او به شما جان می‌دهد، راه‌حل نشان می‌دهد. برو از آیهٔ «نَفَخْتُ» یاد بگیر، کار او این‌طوری است که او می‌گوید «بشو و می‌شود»، شما فضا را باز می‌کنید و او شما را یا بیدار می‌کند یا همانیدگی را از مرکزتان حذف می‌کند و پیشرفت شما موقوف سبب‌سازی یعنی علل من‌ذهنی نیست.

پایان بخش دوم

[شکل۶ (مثلث واهمانش)] مثلث دیگری که خدمتتان توضیح می‌دهم، مثلث واهمانش است.

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

این مثلث نشان می‌دهد که چه‌جوری به او می‌نگریم. ما با فضاگشایی مرکزمان عدم می‌شود و متوجه می‌شویم که تا به حال مرکز ما همانیده بوده، بنابراین با فضاگشایی که درواقع بازی گرفتنِ آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، یعنی چه؟ یعنی شما می‌گویید که هر اتفاقی که می‌افتد، وَلو چالش‌برانگیز برای بیداری من است. توجه می‌کنید؟ برای این نیست که مرا خوشحال کند، خوشبخت کند یا بدبخت کند، برای بیداری من می‌افتد و این را زندگی طرح می‌کند. می‌گفت به من نگر که مرا زندگی امتحان‌ها کرد و امتحان می‌کند.

در این‌جا [شکل۶ (مثلث واهمانش)] شما فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، هشیاری‌تان هشیاریِ نظر می‌شود، عرض کردم ناظر ذهنتان می‌شوید و می‌بینید که صبر معنی پیدا می‌کند. شما الآن دیگر عجله ندارید بروید از یک فکری دیگر، از یک فکری به فکر دیگر، این وسواس را ندارید و متوجه می‌شوید که برای تبدیلتان و تغییرتان وقت لازم است، وقت را به خودتان می‌دهید و شتاب ندارید، آن عجله را ندارید که شما را ببرد دوباره ذهن. درست است؟

می‌بینید که یک مِیلی در شما هست که پرهیز دارید چیزها را بیاورید به مرکزتان. و همین‌طور شُکر، می‌بینید که از این‌که می‌توانید از دردِ همانیدگی‌ها، از گرفتاریِ همانیدگی‌ها رها بشوید، برای این کار یک حالتِ سپاس‌گزاری در شما هست.

شما میل به اجرای قانون جبران پیدا می‌کنید. می‌گویید که من برای تبدیلم باید کار کنم. بعد آن را شما تعمیم می‌دهید به تمام زندگی‌تان، قانون جبران را، که اگر کسی برای من کاری می‌کند من هم عوضش را انجام بدهم. از مُفت‌خوری و نمی‌دانم سورچَرانی و این‌ها که من‌ذهنی فکر می‌کند آدم باید زرنگ باشد، می‌بینید که یواش‌یواش از آن کارها پرهیز می‌کنید، چرا که ناظرِ ذهنتان هستید.

«به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور» می‌بینید یواش‌یواش این حالت شما از حالت قَبری و تنگی درمی‌آید، چون فضاگشا هستید. می‌بینید که فضا را باز می‌کنید برای حرف‌هایی که مردم می‌زنند، کارهایی که مردم می‌کنند، همسرتان کارهایی می‌کرد شما عصبانی می‌شدید، الآن فضا باز می‌کنید، چرا؟ به او می‌نگرید.

اگر می‌بینید که فضا خودبه‌خود باز می‌شود و «در این بحر، در این بحر همه‌چیز بگنجد» می‌آید به کار، بدانید که او آمده به مرکز شما. و کارها در بیرون بهتر می‌شود. چرا؟ بنابه «جَفَّ‌القَلَم» مرکزتان در بیرون منعکس می‌شود. توجه می‌کنید؟ مرکز شما همیشه در بیرون منعکس می‌شود و انعکاسِ مرکزتان را می‌بینید. پس می‌بینید که شُکر دائماً در شما هست و شُکر، پرهیز و صبر و این‌که مرتب فضاگشایی می‌کنید، شما را دارد نجات می‌دهد از دستِ من‌ذهنی.

تمام این سه بیت را می‌توانید با این شکل بخوانید و با شکلِ بعدی. «به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور»، مونس شما خدا شد، از گور رها شدید، این دارد وسیع‌تر می‌شود و شبی هستید که به این ترتیب از این دکان و خانه عبور می‌کنید. وقتی فضاگشایی می‌کنید، دکان‌داری خنده‌دار می‌شود، می‌بینید که میل ندارید چیزی را به کسی بفروشید، وَلو این‌که آن‌ها دارند این کار را می‌کنند.

این خانه را تغییر می‌دهید. همین که فضا را گشودید، خانهٔ شما از ذهن، از توی یک همانیدگی، دیدن برحسب همانیدگی تبدیل شد به دیدن برحسبِ عدم یا منتقل شدید به عدم. یکی‌یکی دارید این کار را می‌کنید و از آن خانهٔ قبلی عبور می‌کنید به این خانه با صبر و شکر و مرتب فضاگشایی می‌کنید.

سلامِ خداوند را می‌شنوید در این قبر و خبرتان می‌شود که دائماً شما را می‌دیده و این رحمتِ بی‌کرانه لحظه‌به‌لحظه بر شما می‌آید. درست است؟ متوجه می‌شوید که دائماً او با شما بوده و الآن هم با شما است و کمک می‌کند به شما.

و متوجه می‌شوید که الآن عقلتان دارد بهتر می‌شود و عقلِ قبلی‌تان هم که برحسبِ همانیدگی‌ها می‌دیدید، دوباره همان عقلِ خدا بوده که شما کج و مَعوَجش می‌کردید و متوجه می‌شوید که قبلاً مشغول دویی بودید، بعضی موقع‌ها شاد بودید، بعضی موقع‌ها غمگین بودید و این کارِ ذهن بوده، برای این‌که به‌صورتِ ناظر ذهنتان را می‌بینید. همهٔ این چیزها برای شما آشکار می‌شود.

و می‌آییم به این شکل [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقتِ وجودی انسان است، در این دیگر کاملاً محقق می‌شود. می‌بینید که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید و یواش‌یواش شادیِ بی‌سبب، شادیِ بی‌سبب یعنی به این نقطه‌چین‌ها بستگی ندارد، این‌طوری نیست که پولتان زیاد شده یا همانیدگی زیاد شده، شما شاد شده‌اید، این شادیِ ذات شما است، شما «حیِّ قیوم» شده‌اید الآن.

یواش‌یواش روی ذاتتان می‌ایستید، هشیاری دارد از هشیاری آگاه می‌شود و شادیِ بی‌سبب، طَرَبِ حقیقیِ ذاتِ خداوند در شما دارد خودش را بروز می‌کند. می‌بینید این یک چشمه است که از شما بیرون می‌ریزد، به هر کاری که می‌کنید می‌ریزد، به هر فکری که می‌کنید با او دارد می‌رود، از شما به آدم‌ها و به کارها می‌ریزد.

و یواش‌یواش می‌بینید که آفرینندگی در شما رخ می‌دهد، شما دست به آفرینش فکرهای جدید می‌زنید. پذیرش، شادیِ بی‌سبب، آفرینندگی. و متوجه می‌شوید که هیچ جسمی نباید به مرکزِ شما بیاید یا غیر نباید بیاید. و متوجه می‌شوید که کار را عقلِ کل انجام می‌دهد، عقلِ من‌ذهنی کاره‌ای نیست. همهٔ این چیزها را شما عملاً متوجه می‌شوید. این سه بیت را برایتان هم بخوانم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مردهٔ خود را رها کرده‌ست او
مردهٔ بیگانه را جویَد رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری
مدّتی بنْشین و بر خود می‌گِری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

حَبر یعنی دانشمند و دانا. سَنی: رفیع، بلندمرتبه. فقط برای یادآوری که چقدر این کار مشکل است که آدم به دیگران، به غیر توجه نکند. وقتی فضا را باز کرد، حواسش به خودش است، به تغییرِ خودش است، اصلاحِ خودش است. و چون به او نگریستی، عیب‌های خودت را دیدی، همانیدگی‌های خودت را دیدی، تمرکزت روی خودت است، تمرکزش رویِ اصلاح دیگران نیست. همین که حواستان از روی خودتان برداشته می‌شود، گذاشته می‌شود روی دیگران، می‌شوید من‌ذهنی خودتان، من‌ذهنی یک من‌ذهنی را دارد هدایت می‌کند. خودت هم بدخو و خالی می‌شوی مثلِ من‌ذهنی.

شما بیا مردهٔ خودت را زنده کن، مردهٔ دیگران را که ذهن نشان می‌دهد، زنده نکن. با من‌ذهنی‌ات مردهٔ دیگران را می‌خواهی زنده کنی، با من‌ذهنی‌ات دیگران را می‌خواهی از قبر بلند کنی، بدتر آن‌ها را می‌کُشی. حواست به

خودت باشد، اگر خودت داری اصلاح می‌شوی، ممکن است اثر سازنده‌ای روی دیگران بگذاری. به خودت بگو ای چشمِ من تا حالا برای دیگران گریه کردی، بعد از این برای خودت گریه کن، حواست به خودت باشد، خودت را اصلاح کن، کاری به کسی نداشته باش.

دوباره این سه بیت را برایتان می‌خوانم. سه بیت اول است:

به من نگر که منم مونسِ تو اندر گور
در آن شبی که کُنی از دُکان و خانه عُبور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

پس معلوم شد از این دکان و خانه باید عبور کنیم و به او نگاه کنیم. مونسِ ما غیر نیست، فقط خداوند است. به‌علت این‌که چیزها را مونسِ خودمان کردیم، این چیزها را ذهن نشان می‌دهد، این مثلِ قبر شده برای ما، ذهن، و این‌جا منزلِ ما نیست، دکانِ ما نیست و همین الآن باید از این‌جا عبور کنیم. برای این کار باید تسلیم بشویم، مرکزمان عدم بشود، تا پیغامِ او را بشنویم و پیغامِ او را خودمان به گوشِ خودمان می‌گوییم.

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نَی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

هر کسی فضا را باز کند در درون، خودش به گوشِ خودش یواشکی این چیزها را می‌گوید، این‌طوری شنیده می‌شود. این‌طوری نیست که یکی بیاید پیغام خدا را به ما بگوید، «سلامِ من شِنَوی در لَحَد» با فضاگشایی، خبر می‌شوی که من همیشه تو را می‌دیدم، تو من بودی، من تو بودم، ما جدایی‌ناپذیر هستیم.

و آن عقل و خردِ به‌اصطلاح مخرّبِ تو هم من بودم، به علتِ دخالت تو در عقل و خردِ کل به این صورت درآمده بود. حالا دخالت نمی‌کنی، هی عقل و خردت بهتر می‌شود، بنابراین از دویی هم بیرون آمدی، این‌طوری نیست که گاهی لذت و شادی، گاهی رنج، نه. تو فضا را باز کنی، همیشه می‌توانی شادیِ بی‌سبب داشته باشی، برای این‌که من که خدا هستم از جنسِ شادی بی‌سبب هستم، تو هم از جنس من هستی، تو هم از جنس شادی بی‌سبب هستی، از جنس آرامش هستی، از جنس خرد هستی. از جنس من‌ذهنی نیستی که بی‌خرد است، غمگین است، دردساز است، مخرّب است. همهٔ این‌ها را ما الآن فهمیدیم.

شبِ غریب چو آوازِ آشنا شِنَوی
رهی ز ضربتِ مار و جَهی ز وحشتِ مور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

«شبِ غریب» دوتا معنی را می‌رساند، یعنی شبی که در غربت هستی و شبِ عجیب و غریب. الآن اگر شما متوجه شدید که جایی را که شما دکان و خانه کرده‌ای، از این‌جا خیلی سریع باید عبور کنی، همین الآن شبِ غریب است برای شما، شبِ شگفت‌انگیز است.

آوازِ آشنا، آوازِ زندگی است. فضا را گشودی، خودت به گوشِ خودت پیغام زندگی را رساندی، یعنی در درون این‌ها را شنیدی، این شبِ شگفت‌انگیز است. حالا می‌گوید از دو چیز رهیدی، یکی «ضربتِ مار»، «ضربتِ مار» چیست؟ ضربتِ فضای درد است. یواش‌یواش که با من‌ذهنی زندگی می‌کنیم ما، درد درست می‌کنیم، این درد از بین نمی‌رود. شما اشتباهاً از پدرتان، مادرتان، خواهر و برادرتان، دوستتان انتظار داشته‌اید و این انتظارها برآورده نشده، شما رنجیدید، این‌ها از بین نرفته، این‌جا [اشاره به سر] در شما ذخیره شده به‌عنوان فضای درد.

کینه درد است، رنجش درد است، ترس درد است. این‌ها در کجاست؟ در شما، در ذهن شما ذخیره شده. این الآن این فضا یک مار هست، این مار می‌گزد شما را تا این از شما بیفتد. این فضا را چه کسی حل می‌کند؟ فضای گشوده‌شده، خود زندگی، می‌گوید این را به من بفروش، به من بده تو آزاد بشو.

شما اگر پیغام زندگی را بشنوی، خودش دارد می‌گوید، این شب شگفت‌انگیز اگر «آوازِ آشنا» یعنی خدا را بشنوی، متوجه می‌شوی که اِ از جنس زندگی هستی، زندگی درد ندارد. شما فکر می‌کنید خداوند غصّه دارد؟ رنجش دارد؟ کینه دارد؟ این‌ها مال من‌ذهنی ما است، مال ما هم نیست، مالِ منِ جسم مَجازی ما است، مَجاز است، آثارش حقیقی است. این مَجاز، این بدن ما را خراب می‌کند. معده‌درد ما، سرطان ما حقیقی است، بدن ما خراب می‌شود. ولی چه خراب می‌کند؟ یک پندار، یک مَجاز، یک اصلاً چیزی که وجود ندارد. عرض کردم غلط‌بین است این من‌ذهنی. چالش‌های زندگی برای این است که شما من‌ذهنی را نداشته باشید، از آن بیدار بشوید.

«معکوس‌بینی من‌ذهنی» چیست؟ من با یک کسی ازدواج کردم، با هم دعوا داریم. این یک چالش است دیگر، نه؟ خب فکر می‌کنم اگر با یکی دیگر ازدواج کرده بودم این‌طوری نمی‌شد. با هر کسی ازدواج می‌کردی با من‌ذهنی، همین‌طور می‌شد. این چالش برای این است که شما با من‌ذهنی داری ارتباط پیدا می‌کنی با یک انسان دیگر، باید با عشق ارتباط پیدا کنی. توجه می‌کنید؟ معکوسی‌بینی ذهنی می‌گوید که من شانس نیاوردم، بدشانس بودم، ببین

گیر ما چه کسی آمده. لیاقت ما این بوده؟ چه آدم بدبختی هستم، بدشانسی هستم. نیست این‌طور، شما غلط می‌بینید.

در این شب شگفت‌انگیز، همین الآن، «شب شگفت‌انگیز» همین از ثانیهٔ صفر که ما همانیده می‌شویم تا قبر که بمیریم این بدن متلاشی بشود، هر لحظه شما متوجه بشوی که باید از این‌جا عبور کنی، به خداوند زنده بشوی، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوی، به عشق زنده بشوی، «آوازِ آشنا»، تنها آشنای ما زندگی است، توجه کنید نمی‌گوید یک آشنا، دو آشنا، «آشنا»، یک آشنا بیشتر نداریم ما. فقط آن موقع هست که از ضربت این فضای دردی که ما حمل می‌کنیم شما می‌رَهی، این نمی‌تواند کاری بکند دیگر.

«وحشتِ مور»، مور یعنی مورچه. چقدر مورچه هست؟ به‌اندازهٔ این نقطه‌چین‌ها [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] مورچه هست. شما می‌خواهید از این، افسانهٔ من‌ذهنی دو قسمت دارد، یکی فضای درد است، یکی هم این مورچه‌ها، نقطه‌چین‌ها، این‌ها هر کدام ترس ایجاد کرده در شما، مجموعش وحشت است. این چیزی که در مردم جهان می‌بینید شما، در شما هم همین‌طور، ترس است.

شما آواز آشنا بشنوی با فضای گشوده‌شده [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، با فضاگشایی اگر آواز آشنا یعنی خداوند را بشنوی، از نیش زدن فضای دردتان و از وحشت این مورچه‌ها [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌رَهی. توجه کنید این غزل نباید تصور بشود که بعد از این که مُردیم رفتیم توی قبر چال کردند، مورچه‌ها می‌آیند ما را می‌خورند، این‌ها را که نمی‌گوید که، تمام اشعار مولانا راجع‌به زندگی این‌جهانی است.

تنها فرصتی که ما داریم از ثانیهٔ صفر تا متلاشی شدن این بدن ما است، که به عشق زنده بشویم، این منظور آمدن ما است، منظور آمدن تمام انسان‌ها است. یک منظور بیرونی هم داریم که عقلمان را، دانشمان را، عملمان را در یک مسیرهای عملی به‌کار می‌بریم، یکی در مهندسی، یکی در پزشکی، یکی در چه می‌دانم تجارت، یکی در سیاست.

شبِ غریب چو آوازِ آشنا شِنَوی
رهی ز ضربتِ مار و جَهی ز وحشتِ مور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

آیا اگر آواز آشنا را نشنویم از ضربت مار و وحشت مور می‌رهیم؟ نه. اِشکال همین است دیگر که آواز آشنا را نمی‌خواهیم بشنویم با فضاگشایی، ولی از وحشت مورچه‌ها، همانیدگی‌ها و از حملهٔ دردهای درونی می‌خواهیم

راحت بشویم. شما هِی شکایت می‌کنی، من حالم خوب بود ها، یک‌دفعه یک مود سیاهی آمد، همسرم یک چیزی گفت چنان واکنشی نشان دادم، عصبانی شدم. این فضای دردی است که ما حمل می‌کنیم، یک مقدارش از گذشتگان به ما رسیده، یک مقدار هم خودمان با همانیدگی‌ها ایجاد کردیم.

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

این را الآن خواندم. پس آواز آشنا در بیرون نیست، فضا را باز می‌کنی یک‌دفعه در درون خودت متوجه می‌شوی؛ انگار یک نفر به گوش تو یواشکی می‌گوید اِ این غلط است، این همانیدگی است، این‌طوری فکر می‌کنم. تو به گوش خودتان می‌گویید در درون، نه من می‌گویم نه غیر من می‌گوید، درحالی‌که من و تو از جنس خداوند هستیم، از جنس زندگی هستیم. و این سه بیت را برایتان می‌خوانم که بیت را بهتر بفهمیم.

با چنین ناقابلی و دوری‌ای
بخشد این غورهٔ مرا انگوری‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۰)

نیستم اومیدوار از هیچ سو
وآن کَرَم می‌گویدم: لا تَیْأَسُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیْأَسُوا: نومید مشوید.

دایماً خاقانِ ما کرده‌ست طُو
گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)

طُو: مخفّف طُویْ به‌معنیِ جشن مهمانی
لا تَقْنَطُوا: نااَمید و مأیوس نشوید.

لا تَیْأَسُوا: نومید مشو. «طُو» همین طُویِ ترکی هست که یعنی جشن و مهمانی، عروسی. «لا تَقْنَطُوا» باز هم ناامید و مأیوس نشوید. می‌بینید خداوند به شما می‌گوید شما ناامید نشوید، می‌داند که ما ممکن است با من‌ذهنی ناامید بشویم، چون ما با سبب‌سازی کار می‌کنیم. شما با سبب‌سازی می‌خواهید از شر فضای دردِ این مار و مورچه‌ها رها بشوید، نمی‌توانید با سبب‌سازی ذهنی، به‌وسیلهٔ ذهن از دردهای ذهن نمی‌توانید آزاد بشوید، شما

نمی‌توانید موعظه کنید به خودتان، بابا رنجش که کار بدی است، کینه داشتن یعنی چه، این را بینداز دیگر، نمی‌توانید بیندازید. خیلی کارهای بد را ما می‌دانیم بد است ولی می‌کنیم، باید فضا را باز کنیم.

الآن می‌گوید که درست است که ما ناقابل هستیم، پر از درد هستیم، زیر حملهٔ همانیدگی‌ها هستیم، دور هستیم از او، آیا غورهٔ ما را انگور می‌کند خداوند؟ این من‌ذهنی ناقابل را تبدیل به بی‌نهایت و ابدیت خودش می‌کند؟ ما را آزاد می‌کند از من‌ذهنی؟ به‌شرط این که می‌گوید شما از هیچ سو، از سوها نااُمید بشوید.

از سوها نااُمید شدن، از سبب‌سازی نااُمید شدن، معنی‌اش این است که شما روی آوردید به زندگی. آن کَرم یعنی آن خداوند به من می‌گوید نااُمید نشو، اگر سوها به تو زندگی ندادند اشتباه کردی سو رفتی. شما هی فکر کردی، سبب‌سازی کردی، خواستی از شر مار و حملهٔ مورچه‌های همانیدگی آسوده بشوی، نیست، نمی‌شود. فضا را باز کن از من نااُمید نشو.

می‌گوید هر لحظه خاقان ما، سَرور ما، پادشاه ما، جشن راه انداخته، عروسی راه انداخته و هی گوش ما را می‌کِشد، در درون به گوش ما می‌گوید، اگر فضا را باز کنیم می‌شنویم، «لا تَقْنَطُوا»، ناامید نباش، ناامید نباش.

«... وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»
«... و از رحمت خدا مأیوس مشَوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»
(قرآن کریم، سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۸۷)
این هم آیه‌اش است.

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»
«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشَوید زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»
(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۵۳)
«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید»، یعنی همانیده شده‌اید، از طریق همانیدگی‌ها دیده‌اید، فضای درد درست کرده‌اید، مورچه زیاد در درونتان گذاشته‌اید این‌ها حمله می‌کنند، «از رحمت خدا مأیوس مشَوید زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان». درست است؟

رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۴)

«رحمت بی‌حد روانه هر زمان»، رحمت بی‌اندازه از طریق زندگی روانه هر لحظه، خفته‌اید ای مردمان از درک آن، چرا؟ برای این‌که به سو می‌روید، با سبب‌سازی عمل می‌کنید.

گرچه ما زین ناامیدی در گَویم
چون صَلا زد، دست‌اندازان رَویم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۳)

گَوْ: گودال، چاه
صَلا: دعوتِ عمومی
دست‌اندازان: در حال دست‌افشانی، رقص‌کنان

از بس سوها رفتیم سبب‌سازی کردیم و با من‌ذهنی‌مان کار کردیم، از ناأُمیدی در این گودال هستیم، در گودال ذهن. ببینید الآن ذهن را می‌گوید گودال. گَوْ یعنی گودال. صَلا: دعوتِ عمومی. دست‌اندازان: در حال دست زدن و رقص‌کنان.

از ناأُمیدی در گودال هستیم، وقتی ما را صدا زد، امروز داشتیم، چه‌جوری صدا می‌زند؟ دائماً صدا می‌زند، شما چه‌جوری می‌شنوید؟ با فضاگشایی. با فضاگشایی در غزل هم هست که شادی‌کنان می‌روید. خیلی مهم است یادمان باشد زندگی غصّه را دوست ندارد، عزا را دوست ندارد، از جنس عزا نیست، خداوند از جنس شادی است. درست است؟ شما هم هرچه دست‌اندازان می‌روید، بیشتر به او شبیه هستید، احتمال این‌که موفق بشوید خیلی زیاد است.

نیست کسبی از توکّل خوب‌تر
چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

هیچ کسبی از توکل کردن بهتر نیست. از تسلیم محبوب‌تر چیست؟ ببینید امروز از توکل و تسلیم خیلی صحبت کردیم، شما باید فضا را باز کنید و مطمئن باشید که این نتیجه خواهد داد. این ابیات کاملاً امیدوارکننده است.

جز توکّل، جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

که همین الآن توضیح دادم برایتان، صد درصد تسلیم، صد درصد توکّل. فضاگشایی تا آن‌جا که قدرت دارید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن است که مرکز شما را از جنس هشیاری یا عدم یا خداوند می‌کند. تسلیم قبل از قضاوت ذهنی است، پس ذهن هرچه نشان می‌دهد تسلیم و توکّل صد درصد.

خمارِ عشق درآرَد به گورِ تو تُحفه
شراب و شاهد و شمع و کباب و نُقل و بَخور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

خمار: در این‌جا یعنی مستی
تُحفه: ارمغان، سوغات، هدیه
بَخور: در محاوره بُخور، هر نوع مادهٔ خوشبوی که بسوزانند تا بوی خوش دهد.

می‌گوید این مستی عشق، ما در گور هستیم دیگر، به گور ما تحفه می‌آورد. شما فضا را باز کنید، [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است؟ مستی عشق، مرکز عدم به این گور ما [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] فضای همانیدهٔ ما که ذهن است، تحفه می‌آورد. درست است؟ هدیه می‌آورد. این هدیه‌ها چه هستند که تا به حال ما ندیده بودیم؟ [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این هدیه‌ها شراب است. شراب یعنی آب حیات که از آن‌ور می‌آید، شادی بی‌سبب، خرد. شاهد همان ناظر است، یعنی خودتان که زیبا هستید یواش‌یواش خودتان روی پای خودتان می‌ایستید. شما به‌عنوان خورشید از این مرکز شروع می‌کنید طلوع کردن.

پس بنابراین هم ناظر هستید هم شمع هستید، روشن می‌کنید. درست است؟ و غذای نور می‌خورید. درست است؟ این شرابِ شما نُقل دارد، یعنی در انعکاس این در بیرون خیلی زیبا است. بَخور یا بُخور تلفظ درستش بَخور است حالا اصطلاحاً می‌گوییم بُخور، همان بوی خوش. بوی خوش عشق، بوی خوش عدم، بوی خوش انعطاف، بوی خوش خرد، بوی خوش سازندگی می‌آید به مشام ما. در کجا؟ درحالی‌که هنوز توی قبر هستیم، شما فضاگشایی کردید فقط. درست است؟

خمار در این‌جا می‌توانیم مستی معنی کنیم. تُحفه: ارمغان، سوغات، هدیه. بَخور: در محاوره بُخور، هر نوع مادهٔ خوشبوی که بسوزانند تا بوی خوش دهد. پس این بیت را فهمیدیم، نگران نیستیم، ناامید نیستیم. تا فضا که باز شد مستی عشق وَلو این‌که در قبر هستیم، در ذهن هستیم، تنگ است، هنوز درد داریم، این تحفه‌ها را برای ما می‌آورد. درست است؟

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایقِ هدیه شَوید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

این بیت روشن‌کننده است. خداوند می‌گوید شما فقط با فضاگشایی، عدم کردن مرکز، لایق هدیه گرفتن من بشوید. من رحمت بی‌حدم را الآن برای شما می‌فرستم، ولی شما با فضاگشایی لیاقتِ گرفتن این هدیه را از من به‌دست بیاورید، بستگی به کوشش شما است. شما می‌خواهید لایق هدیه خداوند بشوید؟

واقعاً این بیت را خوب معنی کنید. «رحمت بی‌حد روانه هر زمان» هر لحظه رحمت بی‌حد، لطف خداوند، کمک خداوند بی‌حد به‌سوی شما می‌آید. «خفته‌اید از درک آن ای مردمان» شما خفته‌اید یا بیدارید؟ یا در خانه هستید می‌توانید بپذیرید، می‌گوییم من هرچه پرهیز کنم همانیدگی‌ها را نیاورم به مرکزم، هرچه فضاگشایی کنم، هرچه ذهن را بازی بگیرم، من دارم با خداوند همکاری می‌کنم. هرچه حواسم به خودم است، می‌خواهم خودم را اصلاح کنم، دارم با زندگی همکاری می‌کنم.

در آن زمان که چراغِ خِرَد بگیرانم
چه های و هوی برآید زَ مُردگانِ قبور!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

گیراندن: روشن کردن

می‌گوید در آن لحظه که چراغ خرد کل را در تو روشن کنم، پس معلوم می‌شود تا حالا چراغ خرد در ما روشن نبوده. ما چکار کردیم؟ [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما آمدیم فضا را باز کردیم، باز کردیم، باز کردیم، بالاخره این‌قدر فضا باز شد که چراغ خرد کل، عقل خداوند در ما زنده شد. بگیرانم یعنی روشن کنم.

«در آن زمان که چراغِ خِرَد بگیرانم» آن موقع «چه های و هوی برآید» های و هوی برآید یعنی های و هوی شادی برآید، زنده شدن برآید، «زَ مُردگانِ قبور!» هیچ استثنا هم قائل نیست می‌بینید، [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌ها مردگان قبور هستند. قبور یعنی قبرها، یعنی من یک قبر، تو یک قبر، آن یکی یک قبر، به‌اندازهٔ تعداد آدم‌های روی زمین قبر وجود دارد. می‌گوید این‌ها زنده می‌شوند و چه خوب است که ما این دانش مولانا را پخش می‌کنیم.

مولانا می‌گوید که خداوند چراغ خرد را خرد کل را که تمام کائنات را اداره می‌کند، می‌خواهد به‌جای این عقل من‌ذهنی در ما بگیراند یعنی روشن کند، آن موقع است که شما شروع می‌کنید به شادی کردن و پراکندن شادی، خاصیت‌های خداگونگی را در این جهان پخش کردن، مثل گرمای عشق، کمک کردن، در دیگران زندگی را دیدن. درست است؟ خب ما هم جزو مردگان قبور هستیم.

شما می‌خواهید خداوند چراغ خرد را به‌جای عقل من‌ذهنی در شما روشن کند؟ باید حواستان به خودتان باشد. اول شرط را گذاشته گفته «به من نگر»، به من نگر، به من نگر، چقدر بیت خواندم که شما خودتان را متقاعد کنید به‌جای اغیار که ذهن نشان می‌دهد، به او بنگرید. هر جور شده بگذارید این فضا باز بشود، مرکزتان عدم بشود، با خطکش ذهن خودتان را اندازه نگیرید، عجله نکنید، هی ارزیابی نکنید خودتان را، شما کار خودتان را بکنید، حواستان را به دیگران ندهید، تمام حواستان به خودتان باشد.

من می‌خواهم ایرادهای خودم که همانیدگی‌های خودم هستند، دردهای خودم هستند شناسایی کنم، برای این کار باید حواسم تماماً روی خودم باشد، ما با دیگران کاری نداریم. تا بالاخره های و هوی شادی و آرامش از من که در قبر مرده بودم بلند بشود. اگر بلند بشود خودتان می‌فهمید.

همچو عارف کز تنِ ناقص‌چراغ
شمعِ دل افروخت از بهرِ فَراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

عارف این کار را می‌کند، شما هم عارف هستید. این تنی که چراغ ناقص است، منظور از این تنِ چراغ ناقص یعنی همین عقل من‌ذهنی، شمع دل را برای آسایش روشن کنم. شما باید یک عارف باشید، هِی فضاگشایی کنید حواستان روی خودتان، که این تنی که من‌ذهنی‌ای که یک چراغ ناقص است، با آن شمع دل را روشن کنید برای فراقت و آسایش خودتان، که می‌دانید این یک روزی خواهد مرد. «تا که روزی کاین بمیرد ناگهان» وقتی این [اشاره به بدن] متلاشی شد، پیش چشم خودتان این شمع جان را داشته باشید. الآن هم می‌توانید روشن کنید و با آن انس بگیرید، هرچه زودتر بهتر. دراین‌صورت این دنیا هم می‌توانید خوب زندگی کنید.

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن
تیره کردی آب را، افزون مکن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

این بیت را خواهش می‌کنم حفظ کنید و وقتی عیبتان را دیدید بگویید تا حالا این کار را کردم، بعد از این نمی‌کنم دیگر، تمام شد. تا حالا غیبت می‌کردم، دیگر نمی‌کنم. تا حالا حسادت می‌کردم، دیگر نمی‌کنم. تا حالا خودم را با

دیگران مقایسه می‌کردم، دیگر نمی‌کنم. تا حالا ضرورت را نمی‌سنجیدم، بعد از این می‌سنجیم، «مُفتی ضرورت» خودم هستم. من یک کاری را می‌کنم می‌گویم آیا این ضرورت دارد برای من؟ این غذا را می‌خورم ضروری است؟ این کار را می‌کنم ضروری است؟ بر علیه مردم دارم کار می‌کنم ضروری است؟ غیبت می‌کنم این ضروری است؟ نه ضرورت ندارد. بنابراین آن کارها را دیگر نمی‌کنم.

عرض کردم این من‌ذهنی مثل یک درخت می‌ماند، شاخه‌های مختلف دارد. وقتی این درخت‌های بزرگ را از ریشه می‌خواهند دربیاورند اول می‌روند از آن بالا می‌بُرند با اَره و سرهایشان را یواش‌یواش می‌بُرند می‌اندازند، می‌برند می‌اندازند، می‌آیند تنهٔ آن را هم می‌برند، بعد از ریشه درمی‌آورند.

این‌طوری نیست که هُل بدهند یک درختی که فرض کن که هشتاد متر قدش است، این بیفتد روی ساختمان‌ها. نه، یواش‌یواش. شما هم یواش‌یواش شاخه‌های درخت من‌ذهنی‌تان را می‌بُرید، به‌صورت حضور ناظر، چون روی به او کردید می‌بینید.

هرکه نقصِ خویش را دید و شناخت
اندر اِستکمالِ خود دواسبه تاخت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

اِستِکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

یا دَه‌اسبه تاخت. اگر شما عیب خودتان را ببینید و بشناسید، بعد از آن در رفع آن می‌کوشید. بله حفظ کنید تا کنون، بگویید تا کنون کردم چنین، بعد از این نمی‌کنم. تا حالا از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها آب را تیره کردم، بعد از این بیشتر دیگر بَس‌ام است، نمی‌کنم.

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند، ای غَبین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غَبین: آدمِ سست‌رأی

ای خدا، بنْمای تو هر چیز را
آن‌چنان‌که هست در خُدعه‌سرا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خُدعه‌سرا همین این دنیا است، چون با من‌ذهنی و همانیدگی‌ها می‌بینیم، خرابکاری می‌کنیم، سازندگی می‌بینیم. خودمان بلد نیستیم، به دیگران می‌خواهیم یاد بدهیم. درست است؟

ره نمی‌داند، قَلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

قَلاووز: راه‌نما، پیشرو

عقل من‌ذهنی معکوس‌بین است و زندگی که در فضای گشوده‌شده است، آن را مرگ می‌بیند. شما الآن می‌دانید مرگ، قبر، ذهنِ همانیده‌شده است. دیگر بیشتر از این ضرر نکنید، خوب ببینید. ای خدا، تو هر چیزی را آن‌طور که هست نشان بده در این سرای فریب. بله و می‌گوید غَبین: کسی که سرش کلاه رفته یا آدم سست‌رأی. خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا.

ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
ز بانگ طبلِ قیامت، ز طُمطُراقِ نُشور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

طُمطُراق: شکوه و جلال توأم با تشریفات
نُشور: روز قیامت، زنده شدن مردگان در روز رستاخیز

ببینید غزل همین‌طور که می‌رود امیدوارکننده دارد به زنده شدن می‌رسد. از زمانی که شما او را دیدید، شروع کرده، می‌بینید که چه‌جوری می‌گذراند شما را می‌آورد به قیامت، یعنی زنده شدن بر اصلتان. «ز های و هوی» شادی مردم، چون زندگی‌ها دارند بیدار می‌شوند دیگر، نیست؟ این بله، طُمطُراق یعنی شکوه و جلال. نُشور یعنی روز قیامت، زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. نُشور یعنی زنده شدن شما به‌اصطلاح به زندگی از این قبر من‌ذهنی که نشان داده می‌شود [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] برخاستن. درست است؟

همانیدگی‌ها را رها می‌کنیم به‌عنوان هشیاری، دردها را رها می‌کنیم و برمی‌خیزیم، زنده می‌شویم و این یک جلال و شکوه خاصی دارد که شما ببینید [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مردم زنده می‌شوند، مردم خردمند می‌شوند، مردم مسئله درست نمی‌کنند، مانع درست نمی‌کنند.

شما خوشتان نمی‌آید هر کسی که یک ازدواج می‌کند واقعاً رابطهٔ شیرینی با هم داشته باشند، خانوادهٔ گرمی داشته باشند، بچه‌هایشان در محیط عشقی بزرگ بشوند، روابط این زن و شوهر با هم زندگی‌به‌زندگی باشد، با هم نزاع نکنند، اختلاف نداشته باشند؟

این زنده شدن آدم‌ها در این لحظه به زندگی یک جلال و شکوه خاصی دارد و طبلِ قیامت، طبلِ قیامت را مولانا می‌زند، شما وقتی فضا را باز می‌کنید این یک طبل زدن است، برای این‌که از فضاگشایی یک انرژی‌ای، یک صدایی، یک هلهلهٔ شادی در این جهان پراکنده می‌شود که می‌توانیم بگوییم طبل قیامت است.

ما می‌توانیم دست‌به‌دست هم بدهیم طبل قیامت را بزنیم. طبلْ بیدارکننده است، طبل را موقع شادی، دُهل را موقع شادی و خبردار کردن می‌زنند. دارد همین را می‌گوید «ز های‌وهوی شود خیره خاکِ گورستان»، خاکِ گورستان همین همانیدگی‌ها هستند [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دانه‌دانهٔ این همانیدگی‌ها هستند، این‌ها گیج می‌شوند.

از بالا نگاه کنید خاکِ گورستان همین من‌های ذهنی هستند. من‌ذهنی از هلهلهٔ شادی و از طبلِ قیامت گیج می‌شود. الآن طبل مولانا را شما می‌شنوید من‌ذهنی شما گیج نمی‌شود؟ شما به‌عنوان زندگی متوجه می‌شوید که دیدِ من‌ذهنی غلط است. همین الآن این سه بیت را خواندیم «عقل کاذب هست خود معکوس‌بین»، وقتی فضا باز می‌کنید می‌بینید که عقل من‌ذهنی که کاذب است، یک جسم مجازی است، این برعکس می‌بیند، اشتباه می‌بیند، شما بیدار نمی‌شوید؟ در شما نشاط به‌وجود نمی‌آید؟

بله من فهمیدم غلط می‌دیدم، من خودم بودم که این دردها را ایجاد می‌کردم، من چیزها را می‌آوردم مرکزم. خدا به من الآن چیزها را آن‌طور که هست نشان داد، که چیزها را می‌آورم برحسب آن‌ها می‌بینم، من خرّوب می‌شوم. من قبلاً فکر می‌کردم اگر یک کسی را بیاورم مرکزم با آن همانیده بشوم، زیر کنترل داشته باشم، این نمی‌تواند دَربرود، همیشه مال من می‌شود، فکر می‌کردم عشق این است، فهمیدم معکوس می‌دیدم.

شما الآن معکوس دیدن را فهمیدید خوشحال نیستید؟ شما خوشحال نیستید که اگر یکی را دائماً کنترل کنید این دَرمی‌رود، این را دچار ریب‌المنون می‌کنید چون مرکزتان گذاشتید؟ الآن فهمیدید یک انسان را در مرکزتان نباید بگذارید، اگر بگذارید این خطرناک‌ترین کار است. منشأ مسئله‌سازی است، پایهٔ مانع‌سازی است، پایهٔ دشمن‌سازی است، پایهٔ دردسازی است، پایهٔ کنترل است، بی‌خردی است.

یادتان است می‌گفت که این من‌ذهنی ریشه‌اش در رنج است و عاشق نتایج بیهودگی است؟ عاشق نتیجهٔ بی‌نتیجه‌گی است؟ این‌ها را خواندیم در غزل ۴۰۰، درست است؟ شما معکوس‌بینیِ من‌ذهنی را هم فهمیدید خوشحال هستید.

پس بنابراین، این جلال و شکوه زنده شدن آدم‌ها به زندگی، شما می‌بینید آدم‌ها خردورز شدند، همه دارند زنده می‌شوند به خداوند، به منظورشان می‌رسند، از خرّوبی دست برداشتند، «ز های‌وهوی شود خیره خاک گورستان».

یعنی الآن برای بعضی از شما همانیدگی گیج نیست، به‌راحتی همانیدگی می‌آید مرکز شما. می‌گویید آقا من با بچه‌ام، همسرم همانیده هستم، راحت تصویر ذهنی او می‌آید مرکز شما. وقتی به خرد زندگی مجهز بشوید همانیدگی گیج می‌شود، نمی‌تواند بیاید مرکز شما چون شما ناظر آن هستید.

از های‌وهوی شادیِ زنده‌شدگان در روز قیامت، یعنی الآن، نه که مُردیم رفتیم قیامت، همین الآن، با بانگِ طبل مولانا خاک گورستان، همانیدگی‌ها گیج می‌شوند، من‌های ذهنی گیج می‌شوند که آقا ما اصلاً طرز زندگی‌مان را که ایجاد درد بود و خرّوبی بود و مقایسه بود و برتری‌طلبی بود و من بهتر هستم و خریدن این چیزها برای پُز بود، اصلاً همهٔ این‌ها از بین رفت. شما یک چیزی می‌خری می‌گویی آیا من این را لازم دارم؟ لازم دارم بخرم، اگر لازم ندارم برای چه بخرم؟ این را من نمی‌خرم که به دیگران ثابت کنم من بهتر از آن‌ها هستم. نه، نمی‌خواهم. این ضرورت نیست.

این «طُمطُراق نُشور» است. من‌ذهنی گیج شد، های‌وهوی شادی شما، شادی بی‌سبب شما، های‌وهوی خوشبختی شما بلند شد. فقط شما نیستید، دیگران هم همین‌طور، ما همدیگر را تقویت می‌کنیم. درست است؟

هر کسی که پیغام مولانا را بلند و درست بیان می‌کند به‌طوری‌که مردم می‌شوند، دارد طبل قیامت را می‌زند. می‌گوید ای مردگان در ذهن، برخیزید، و برمی‌خیزند. مگر مولانا الآن شما را زنده نمی‌کند؟ دید شما را عوض نمی‌کند؟

[شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس خاک گورستان در مورد فرد ما این همانیدگی‌ها هستند، این‌ها خیره می‌شوند، نمی‌توانند به مرکز ما بیایند، نمی‌توانند ما را کنترل کنند، نمی‌توانند زور بگویند به ما، استبدادشان را از دست می‌دهند.

برای این‌که ما مرتب فضا را باز می‌کنیم هر فضاگشایی یک بستهٔ انرژی بیرون می‌فرستد و طبل قیامت است. همین‌که شما، اگر یک کسی خشمگین است فضا را باز می‌کنید، عشق را روانه می‌کنید و پذیرش را روانه می‌کنید، دارید طبل قیامت را می‌زنید، و ببینید همهٔ ما طبل بزنیم ببینید چه طبلی می‌شود آن، چقدر بلند می‌شود صدایش.

نعرهٔ لاضَیْر بر گردون رسید
هین بِبُر که جان ز جان کندن رهید
(مولَوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

«ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون، دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.»
ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن

«نعرهٔ لاضَیْر» در ما یعنی این‌که وقتی یک همانیدگی می‌افتد فضا باز می‌کنید و من‌ذهنی می‌گوید که ای ضرر کردی این از دستت رفت، شما نعره می‌زنید که من ضرر نمی‌کنم، و اگر من‌ذهنی تهدید کرد بیچاره می‌شوی، بدبخت می‌شوی این همانیدگی را از دست بدهی، اگر من‌ذهنی به شما می‌گوید که اِ این آدم از زیرِ کنترل شما خارج بشود که همسرتان است می‌رود دیگر نمی‌آید، شما نعرهٔ شادی لاضَیْر را می‌گویید من ضرر نمی‌کنم، مثل آن ساحران در برابر موسی.

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند هیچ ضرری به ما نمی‌رسد، هان اینک ای فرعون دست و پای ما را قطع کن، فرعون یعنی من‌ذهنی بزرگ می‌گوید تو نمی‌توانی از زیر سلطهٔ من بروی، تو نمی‌توانی دردهایت را بیندازی، تو می‌گویی می‌اندازم ضرر هم نمی‌کنم، چون آن فضای گشوده‌شده عقل به شما داده «که جان ما از جان کندن نجات یافت.»

این هم که می‌دانید آیهٔ قرآن است:

«قَالُوا لَا ضَیْرَ إِنَّا إِلَیٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ.»
«گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرونگیرد که به‌سوی پروردگارمان بازگردیم.»
(قرآن کریم، سورهٔ شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)
شما هم همین را می‌گویید. فضا را باز می‌کنید به‌سوی او برمی‌گردید، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شوید، اصلاً ضرر نمی‌کنید همانیدگی‌ها را بیندازید و دردهایتان را بندازید.

کَفَن دَریده، گرفته دو گوشِ خود از بیم
دِماغ و گوش چه باشد به پیشِ نَفْخهٔ صور؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

پس فضا را باز می‌کنیم اسرافیل شیپورش را می‌زند که ما زنده بشویم. الآن فضاگشاها تعدادشان دارد زیاد می‌شود.

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ اَو کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

وقتی فضا را باز می‌کنید دمِ او می‌آید، دمِ او همان شیپور اسرافیل است برای قیامت ما. قیامت شما هم یعنی شما به‌عنوان زندگی بلند می‌شوید روی پای زندگی یعنی «حَیّ قَیّوم» می‌شوید، زندگی زنده به ذات خودش، متّکی به ذهن و این دنیا نیست. یعنی هر کسی کفن خودش را می‌دَرد، کفن یعنی پردهٔ همانیدگی‌ها و گوش خودش را می‌گیرد که دیگر حرف‌های این گیج‌ها را نشنود.

بیت قبل چه می‌گفت؟ می‌گفت خیره می‌شود، گیج می‌شود خاک گورستان. من‌های ذهنی گیج می‌شوند. درست است؟ پس کسی که پردهٔ همانیدگی را درید دو گوش خودش را می‌گیرد می‌گوید اصلاً حرفی که من‌ذهنی می‌زند ارزش ندارد، چرا؟ از مغز من‌ذهنی و گوش من‌ذهنی می‌آید، این چه می‌گوید در مقابل صدای شیپورِ اسرافیل؟

این‌که در این لحظه طبل قیامت زده می‌شود و زندگی می‌دَمد تا شما زنده بشوید، حرف‌های من‌ذهنی چه ارزشی دارد؟ بنابراین شما کفن را دریده‌اید، این کفن‌دریده یعنی ما مُرده بودیم در قبر ما را چال کرده بودند امیدی نبود، الآن با مولانا کفنمان را دریده‌ایم و گوشمان را گرفته‌ایم می‌گوییم دیگر من حرف‌های من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی دیگران را نمی‌شنوم برای این‌که این‌ها گیج هستند، نمی‌دانند چه می‌گویند.

الآن شیپور اسرافیل زده می‌شود من دارم زنده می‌شوم و این یک جلال و شکوه خاصی دارد، هم در من، هم در دیگران. من زنده می‌شوم و می‌خواهم دیگران هم زنده بشوند. اگر من زنده بشوم دیگران هم زنده بشوند به نفع من نیست؟ به نفع همهٔمان نیست؟ برای این‌که خراب‌کننده نیست دیگر، چرا نمی‌توانیم زندگی کنیم؟

یا ما خودمان زندگی‌مان را خراب می‌کنیم یا دیگران زندگی‌مان را خراب می‌کنند. کسی که به هشیاری، به خداوند زنده شده باشد، شما اگر زنده شده باشید، نه زندگی خودتان را خراب می‌کنید نه دیگران را. دیگران هم همین‌طور، قدر زندگی را می‌فهمند.

پس این‌جا [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید شخص پوشیده کفن را مُرده، در این یکی [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کرد و کفن را دَرید، دو گوشش را گرفته دیگر از آدم‌های گیج، می‌دانید که من‌های ذهنی گیج هستند،

حرف نشنود. برای این‌که از این فضای گشوده‌شده شیپورِ، صدای شیپور اسرافیل می‌آید که من بلند شوم، بیدار بشوم.

پس می‌بینید که در نظر مولانا به‌نظر می‌آید هر چالشی هم که می‌آید، درواقع شما فضا را باز می‌کنید تا شیپور اسرافیل را بشنوید. برای همین می‌گوییم چالش‌های زندگیِ شما نباید شما را ناراحت کند. ای بابا! باز هم که این مسئله پیش آمد! مسئله پیش می‌آید که شما فضا را باز کنید، شیپور اسرافیل زده بشود.

پس چالش‌ها بیدارکنندهٔ شما هستند، نه بدبخت‌کنندهٔ شما. به چالش‌ها با نظر خوب نگاه کنید، تغییرها را نشان می‌دهد و لزوم تبدیل را هم نشان می‌دهد.

توبه کن، مردانه سَر آور به رَه
که فَمَنْ یَعْمَلْ بِمِثقالِ یَرَه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیتً ۴۳۱)

«فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ.»
«پس هر کس به وزن ذرّه‌ای نیکی کرده باشد [نتیجهٔ] آن را می‌بیند.»
(قرآن کریم، سورهٔ الزلزال (۹۹)، آیهٔ ۷)
«وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ.»
«و هر کس به وزن ذرّه‌ای بدی کرده باشد [نتیجهٔ] آن را می‌بیند.»
(قرآن کریم، سورهٔ الزلزال (۹۹)، آیهٔ ۸)

خب الآن توبه می‌کنیم و فضا را باز می‌کنیم سر می‌آوریم به راه زندگی، راه خرد کُل که حتی یک ذره اگر ما فضا را باز کنیم و درست عمل کنیم، روی ما اثر دارد، در زنده شدن ما.

«پس هر کس به وزن ذرّه‌ای نیکی کرده باشد، آن را می‌بیند. و هر کس به وزن ذرّه‌ای بدی کرده باشد، آن را می‌بیند.» یعنی شما یک بار از طریق همانیدگی ببینید، اثر می‌کند روی زندگی شما، یک بار شما یک لحظه با عدم ببینید، خداوند به شما کمک کند، روی شما اثر خوب خواهد داشت.

توبه کن، بیزار شو از هر عَدو
کاو ندارد آبِ کوثر در کدو
(مولوی، مثنوی، دفترِ پنجم، بیت ۱۲۳۴)

عَدو: دشمن

خب برمی‌گردیم، دیگر این کار را نمی‌کنیم. از هر دشمنی که آبِ فراوانی کوثر را در کدویش ندارد، یعنی فضا را باز نمی‌کند، از او دوری می‌کنیم. درست است؟

عدو: دشمن. کدو: می‌دانید آب را در کدو می‌ریختند دیگر، خالی می‌کردند، در آن می‌ریختند. هر کسی که فضا را باز نمی‌کند و در درونش آبِ فراوانیِ زندگی را ندارد، فراوانی‌اندیش نیست، شما از او بیزار بشوید.

عرض می‌کنم هر کسی که فضا را باز کند، هم برای خودش زندگی را می‌خواهد هم برای دیگران. کوثر به‌معنی مواد اولیهٔ ساخت همه‌چیز است و اشاره می‌کند به بی‌نهایت و فراوانی خداوند. هر کسی که خسیس است، روا نمی‌دارد، از فراوانی و بی‌نهایت خداوند اثر ندارد، بنابراین از جنس من‌ذهنی است.

چشمِ حس اَفْسُرد بر نقشِ مَمَرّ
تُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَرّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

مَمَرّ: گذرگاه، مجرا، محل عبور
مُسْتَقَرّ: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

این دویی اوصاف دیدِ اَحْوَل است
وَرنه اوّل آخِر، آخِرِ اوّل است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

اَحْوَل: لوچ، دوبین.

دارد می‌گوید که ببینید اول زندگی بودیم یا خدا بودیم، این‌جا من‌ذهنی است از این‌جا باید عبور کنیم، دوباره خداوند است و بی‌نهایت او است. درست است؟ اما چشم من‌ذهنی ما به نقش تغییرات ذهنی، تغییرات فکرها جامد شده، افسرده شده، جامد شده، همه‌اش نگاه می‌کنیم به این‌که از ذهن چه می‌گذرد. اگر این‌طوری باشد، باید توجه کنید یکی در من‌ذهنی گذرا می‌بیند، می‌بیند همه‌چیز می‌گذرد درحالی‌که زندگی مستقر است، زندگی ثابت است. این لحظه ثابت است، شما در این لحظه ثابت هستید، شمای اصلیِ شما، اما ذهن شما تغییر می‌کند.

مردم افسرده شده‌اند به تغییرات ذهن و درنتیجه در دویی هستند. این دویی اوصاف دیدِ دوبین است. ببینید من‌ذهنی قضاوت می‌کند، خوب و بد می‌بیند در ذهن، شما از ذهن بیرون بیایید، متوجه می‌شوید که نه، شما زندگی هستید، در این لحظه مستقر هستید، ثابت هستید و چیزها تغییر می‌کنند، مثلاً بدن ما تغییر می‌کند، ما به‌عنوان زندگی ثابت هستیم.

همه‌چیز تغییر می‌کند، خداوند ثابت است. ما هم ثابت هستیم، ما مستقر هستیم، ولی چون افسرده شده‌ایم به تغییرات ذهن، ما هم تغییر می‌کنیم. ما وضعیت نیستیم که تغییر کنیم، ما مستقر هستیم در این لحظه. شما در این لحظه استقرار باید داشته باشید، تغییرات بدنتان، فکرتان را هم ببینید و ناظر چالش‌ها باشید و از تغییراتِ چالش‌ها شما فضا را باز کنید. هرچه فضا را بازتر می‌کنید، شما می‌بینید مستقرتر می‌شوید. توجه می‌کنید؟ از انجماد که در ذهن هرچه می‌گذرد من را از جنس اتفاق می‌کند و گذرا می‌شوم، بیرون می‌آیید. حالا چند بار این دو بیت را بخوانید درست می‌شود. مَمَرّ: گذرگاه. مُسْتَقَرّ: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار. اَحْوَل: دوبین.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ... .»

«اوست اول و آخر... .»

(قرآن کریم، سورهٔ حدید (۵۷)، آیهٔ ۳)

توجه کنید، قبل از ورود به این جهان از جنس خداوند هستیم، وارد ذهن می‌شویم از جنس من‌ذهنی می‌شویم، فوراً عبور می‌کنیم دوباره از جنس خداوند می‌شویم. این می‌تواند پنج شش سال طول بکشد، می‌تواند ده سال طول بکشد، این دورانِ من‌ذهنی. ولی اگر دوبینی را ادامه بدهیم، دراین‌صورت می‌شویم غلط‌بین.

این‌قدر درد ایجاد می‌کند، این‌قدر کژبینی ایجاد می‌کند این من‌ذهنی که ما اصلاً نمی‌فهمیم برای چه آمده‌ایم به این جهان. این هم جالب است این سه بیت در این‌جا.

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعث
بعث را جو، کم کن اندر بعث بحث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

بَعث: برانگیختن، زنده‌کردن مردگان، رستاخیز، قیامت

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآن‌که بعث، از مُرده زنده کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

جمله عالَم زین غلط کردند راه
کَز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

بَعث: برانگیختن، زنده کردن مردگان، رستاخیز.

می‌گوید که آن‌که ما منجمد شده‌ایم به، بسته شده‌ایم به گذر ذهن و حواسمان رفته به این‌که چه اتفاقی می‌افتد و از جنس اتفاقات شده‌ایم، این غلط است. اگر بخواهیم درست کنیم، این از چه معلوم می‌شود که درست کردیم؟ می‌گوید که از «بعث» یعنی زنده شدن، برانگیخته شدن، بلند شدن از قبر.

تو فضا را باز کن «بعث را جو»، زنده شدن، قیامت را بجو در این لحظه. نرو بحث کنی در ذهن، کسی که منجمد شده به ذهن، دائماً در بحث و گفت‌وگویِ بَعث است که قیامت چه‌جوری است و این‌ها. رها کن آن گفت‌وگوها را، زنده شو دیگر.

می‌گوید شرط روز برانگیخته شدن یا زنده شدن، اول مردن به من‌ذهنی است، برای این‌که «بعث، از مُرده زنده کردن است».

ولی همهٔ عالم متأسفانه به این علت به اشتباه افتاده‌اند که از فضاگشایی و عدم می‌ترسند، می‌خواهند جسم در مرکزشان باشد، درحالی‌که جسم را که می‌آورند، می‌ترسند. از عدم کردن مرکزشان می‌ترسند درحالی‌که تنها پناه ما در این جهان این عدم است که نماد خداوند در مرکز ما است.

به هر طرف نگری، صورت مرا بینی
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

خب وقتی فضا را باز کردیم به‌اندازهٔ کافی، از جنس زندگی شدیم، به هر طرف نگاه می‌کنیم، او را می‌بینیم. دیگر به سوها نگاه نمی‌توانیم بکنیم. می‌خواهد به خودمان بنگریم چون از جنس او شده‌ایم دیگر یا به «شر و شورِ» زنده شدن، من اگر به انسان‌های دیگر هم نگاه کنم، او را می‌بینم.

هنوز دارد خداوند یا زندگی در این غزل با ما صحبت می‌کند. می‌گوید اگر غزل را درست شما بررسی کرده باشید، می‌گویید که وقتی فضا به‌اندازهٔ کافی باز شد [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ما دیگر از جنسِ حس کردیم زندگی شدیم و این نقطه‌چین‌ها کم شدند [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آن موقع به هر سو که نگاه می‌کنیم، قبلاً هم خوانده‌ایم این شعر را گفته که من به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم اگر نگاه کنم «او بهانه باشد و تو منظرم».

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

به کسی نگاه نمی‌کنم، اگر نگاه کنم، او بهانه می‌شود برای دیدن تو، یعنی فضا را باز می‌کنم. هر چیزی که نگاه می‌کنم برای فضاگشایی است. به هر طرف نگری، خداوند می‌گوید به شما یا زندگی به خودش می‌گوید به‌صورت شما، وقتی فضاگشایی کردی [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «صورت مرا بینی» مرا می‌بینی، اگر به خودت نگاه کنی که یک فضای گشوده‌شده و مرکز عدم هستی، از جنس من شدی یا به‌سوی آن «شر و شورِ» زنده شدن به زندگی. درست است؟

ای تو در بیگار، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳)

بیگار: کارِ بی‌مزد

تو به هر صورت که آیی بیستی
که منم این، واللّه آن تو نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بِایستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خَلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

این کارهای من‌ذهنی برحسبِ همانیدگی‌ها، کار بی‌مزد است و در کار بی‌مزد و سبب‌سازیِ بی‌مزد که از طریق فضای گشوده‌شده نیست، ما خودمان را می‌بازیم، دیگر گیج می‌شویم، نمی‌دانیم چه کسی هستیم و دیگران را از خودمان نمی‌شناسیم.

امروز غزل می‌گفت تو با دیگران مأنوس شده‌ای، با من باید مأنوس بشوی، مونس تو من هستم در گور ذهن. ما دیگران را از خودمان نمی‌شناسیم، ولی غزل می‌گوید به‌اندازهٔ کافی فضا باز کنی، می‌فهمی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، غیر است، خودت از جنس زندگی هستی و همیشه خودت را می‌بینی و زندگی را می‌بینی. این دفعه خودت را از دیگران می‌شناسی، خودت را از غیر می‌شناسی، می‌فهمی خودت از جنس زندگی هستی.

تو به هر صورت ذهنی که «آیی بیستی»، اگر چیزها را بیاوری مرکزت از جنس آن‌ها بشوی بیایی بایستی بگویی منم، مخصوصاً نقش‌ها، من معلمم، من پدرم، من مادرم، من فرزندم، «که منم این»، نقش بیاید مرکزتان،

«والله آن تو نیستی». اگر تو آن هستی که آن براساس آن یک من‌ذهنی هستی، یک لحظه از مردم دور می‌مانی، در غم و اندیشه می‌روی، غصه می‌خوری، تنها ماندم، حوصله‌ام سر می‌رود.

شما می‌بینید من‌های ذهنی که دائماً به یک چیزی در مرکزشان مشغول باشند نمی‌توانند همین‌طوری بنشینند و نگاه کنند. یا در این تلفن هستند، در سوشال مدیا (رسانهٔ جمعی :social media) هستند، یا به یک کسی زنگ می‌زنند، یا یک چیزی می‌خوانند. نمی‌توانند راحت بنشینند فضا را باز کنند مأنوس با خداوند بشوند، باید با یک چیزی مشغول باشند. می‌گوید آن که می‌خواهد با چیزها مشغول بشود، آن تُوی اصلیِ تو نیست. درست است؟ و هر کاری که با من‌ذهنی می‌کنی بیگار است، کار بی‌مزد است.

این تو کِی باشی؟ که تو آن اَوحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خَودی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

اَوحَد: یگانه، یکتا

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض باشد که فرعِ او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

«جوهر آن باشد که قایم با خود است»، مثل حیّ قَیوم. «آن عَرَض باشد که فرعِ او شده‌ست».

تو کِی این نقش هستی؟ ما همین‌طور از جهان ارزش قرض می‌کنیم می‌آییم می‌نشینیم می‌آییم می‌گوییم من این هستم که این‌قدر پول دارم، این اتومبیلی دارم که نصفش طلا است، این ساعت را دارم، این گردنبند را دارم، برتر از شما هستم. تو این نیستی، تو آن خداوند یکتا هستی، از جنس او هستی که بدون این چیزها، بدون این نقش‌ها هم خوشی، هم زیبا هستی و همهٔ انسان‌ها سرمست خودشان باید باشند و هستند، منتها چون سرمستی را از چیزها می‌گیرند از سرمستی خودشان بی‌خبر هستند.

پس مرغ خودم هستم، صید خودم هستم، دام خودم هستم، صدر خودم هستم، فرش خودم هستم، بام خودم هستم مثل یک خدا، هیچ، به هیچ‌چیز احتیاج ندارم، فقط خودم و خودم. برای همین می‌گوید جوهر آن است که

قائم به ذات خودش است و آن است که به چیزهای ذهنی و این جهان وابسته است، آن «عَرَض» است که فرعِ ما است.

ما الآن من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی فرع ما است، ما اصلاً من‌ذهنی نیستیم. الآن داریم بیدار می‌شویم که ما من‌ذهنی نیستیم، این عَرَض ما است، این جسم عَرَض ما است، فکرهای ما عَرَض ما است. جوهر ما می‌تواند قائم به خودش باشد، این را هم [اشاره به تن] داشته باشیم. وقتی جوهر ما قائم به خودش می‌شود، این بدن هم خوب کار می‌کند. امروز شعرش را خواندیم. «صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت». هر لحظه فضا را باز می‌کنم به تو درود می‌فرستم. درست است؟ که قرب تو زیاد بشود، فضا باز بشود، تمام اجزای من هماهنگ با تو می‌شوند.

ز اَحوَلی بِگُریز و دو چشمْ نیکو کن
که چشم بد بُوَد آن روز از جمالم دور
(مولَوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

اَحوَلی: دوبینی

از دوبینی فرار کن. با فضاگشایی چشم را نیکو بکن. چشم بد این است [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چشمِ من‌ذهنی است، چشمِ دوبین است. آن روز یعنی همین لحظه که قیامت است نمی‌تواند جمال من را ببیند. درست است؟ تا زمانی که این همانیدگی‌ها در مرکز ما هستند، ما دوبین هستیم.

«ز اَحوَلی بگریز و دو چشم نیکو کن» که چشم بد که دیدن برحسب همانیدگی‌ها است، آن روز یعنی روز قیامت که این لحظه برای ما است نمی‌تواند جمال من را ببیند، مگر فضا را باز کنی و چشم را نیکو بکنی.

دورباشِ غیرتت آمد خیال
گِرد بر گِرد سراپردهٔ جمال
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۷)

دورباش: نیزه‌ای دوشاخه دارای چوبی مرصّع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بیست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸)

بیست: مخفّفِ بایست، توقّف کن.

جز مگر آن تیزگوشِ تیزهوش
کِش بُوَد از جَیْشِ نُصرت‌هاش جوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹)

جَیْش: لشکر
نُصرت: یاری، کمک

توجه می‌کنید؟ دورباش یعنی نیزه. می‌گوید دوبین نمی‌تواند جمال خدا را ببیند. شما اگر من‌ذهنی دارید، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید، خدا را نمی‌توانید ببینید، به وحدت نمی‌تونید برسید، به عشق نمی‌تونید برسید. چرا؟ نیزه‌هایی که شما را دور می‌کند خیالات خودتان است، فکرهای خودتان است. این خیالات ما گرداگرد سراپردهٔ جمال خداوند را می‌گوید گرفته و هر «جوینده» که برحسب همانیدگی‌ها و فکرها به آن سمت می‌رود. ببینید دو جور رفتن هست. یکی فضا را باز کنی، به‌صورت هشیاری خالص بروی، یکی فضا را ببندی به‌صورت فکر بروی، هشیاری جسمی بروی. اگر کسی با هشیاری جسمی جویندهٔ خداوند باشد، راه را می‌بندد که راه نیست. هر خیالش، هر خیال آن جوینده که پیش می‌آید به او می‌گوید بایست نمی‌توانی بروی، مگر آن «تیزگوش تیزهوش».

تیزگوش تیزهوش همان کسی است که فضا را باز کرده مرکزش را عدم کرده، گوشش گوش زندگی است، هوشش هم هوش زندگی است که او، «کِش بود»، که او را بود از لشکر نصرت‌های خداوند یا زندگی جوش، یعنی حرکتِ او، جنبشِ او از کمک‌های خداوند است در این فضای گشوده‌شده [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌بینید؟ در این فضای گشوده‌شده وقتی چشم را نیکو کردی، دراین‌صورت این سه بیت کار می‌کند.

لحظه‌به‌لحظه هر چیزی که اتفاق می‌افتد یک جوری زندگی به شما کمک می‌کند، یک چیزی را به شما نشان می‌دهد. پس نیزه‌هایی که شما را نمی‌گذارد، نیزه‌های غیرت خداوند. غیرت خداوند یعنی شما من‌ذهنی داشته باشی خداوند را نمی‌توانی ببینی، این غیرت است. قانون غیرت یعنی تا شما از جنس هشیاری خالص نباشی، او را نمی‌توانی ببینی، با او نمی‌توانی یکی بشوی. پس تمام کوشش‌های ما با ذهن به‌وسیلهٔ فکرها با سبب‌سازی ذهنی بی‌نتیجه است.

دورباش نیزه هست. بیست یعنی بایست. جَیش یعنی لشکر. نُصرت: یاری، کمک.

بله این چند بیت هم جالب است و این نشان می‌دهد که اگر شما واقعاً بخواهید که این فضای گشوده‌شدهٔ درونتان را بخوانید که و این می‌گوید این کتاب مقدس شما است، این قرآن شما است، اگر بخواهید خداوند آن چشم نیکو را به شما می‌دهد. الآن می‌گفت چشم نیکو. شما می‌گویید که من که ندارم، من چشم دوبین دارم.

من ز حق درخواستم کِای مُسْتَعان
بر قرائت من حریصم همچو جان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۲)

مُستَعان: یاری خواسته‌شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند.

نیستم حافظ، مرا نوری بِده
در دو دیده وقتِ خواندن، بی‌گره
(مولوی، مثنوی، دفتَر سوم، بیت ۱۸۶۳)

بی‌گره: بدون اِشکال

باز دِهْ دو دیده‌ام را آن زمان
که بگیرَم مُصْحَف و خوانم عِیان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۴)

مُصحَف: قرآن

درست است؟ این‌ها را ببینید. مُستَعان: یاری خواسته‌شده، یعنی کسی که از او استعانت کنند و یاری خواهند، یعنی خداوند. بی‌گِره: بدون اِشکال. مصحف یعنی قرآن.

می‌گوید که من از خداوند خواسته‌ام که ای خداوندِ کمک‌کننده من می‌خواهم قرآن درونم را بخوانم، من می‌خواهم تو از طریق من حرف بزنی، به خِرد کُل دسترسی پیدا کنم. این در درون من است، بیرون خبری نیست، در کتاب نیست، در من‌ذهنی نیست. بر خواندن من حریصم مثل جان، من واقعاً عاشق این کار هستم. برای همین می‌گویم اگر شما بخواهید، می‌شود.

«نیستم حافظ»، نیستم حافظ یعنی من ذهن ندارم، نمی‌خواهم از ذهنم بخوانم، به من نوری بده که بدون اِشکال با این نوری که در دو چشمانم می‌آید بخوانم. این دو چشمم را دوباره به من بده تا قرآن را دستم بگیرم و بخوانم، یعنی قرآن درونم را بخوانم. و او می‌گوید:

آمد از حضرت ندا کِای مردِ کار
ای به هر رنجی به ما امّیدوار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

مردِ کار: آن‌که کارها را به نحوِ احسن انجام دهد، ماهر، استاد، حاذق، لایق، مردِ کارِ الهی

حُسنِ ظَنّ است و امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دَم برتر آ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

از طرف خداوند ندا آمد که ای مرد عمل که تو الآن به جایی رسیدی که در هر رنجی به ما امیدوار هستی، یعنی به بیرون امیدوار نیستی، به سوها امیدوار نیستی، در تو الآن با فضاگشایی و عدم کردن مرکز که از جنس من شدی، این‌که گوش کردی به این‌که به من نگر، حالا که به من نگریستی و این چشمت را از روی من برنداشتی، در تو یک «حُسن ظَنّی» پدید آمده و یک امیدی که هر لحظه به تو می‌گوید بیا بالا، بیا از همانیدگی‌ها بالا.

هر زمان که قصد خواندن باشدت
یا ز مُصحَف‌ها قِرائت بایدت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

مُصحَف: قرآن

من در آن دَم وادَهَم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعَظَّم جوهرا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

هر لحظه که تو قصد خواندن داشته باشی، توجه کنید که ما واقعاً قصد خواندن قرآن درونمان را نداریم. و یا بخواهی از مُصحف‌های مردم بخوانی، تو می‌خواهی زندگی خودت را بخوانی یا عشق بورزی، زندگی دیگران را ببینی و بخوانی، من در آن لحظه چشم تو را به تو پس می‌دهم.

پس این چشمِ ما در ما وجود دارد، چشم عدم‌بین ما و این چشم من‌ذهنی ما وجود دارد برای این‌که ما ترجیح می‌دهیم وجود داشته باشد، چون از آن استفاده می‌کنیم. اگر از آن استفاده نکنید و بگویید این چشم نیست، در آن موقع آن چشم اصلی ما را که نیکوبین است به ما داده می‌شود. «من در آن دَم وادهم چشم تو را» تا این جوهر مُعظَّم درونت را بخوانی، «تا فروخوانی مُعظَّم جوهرا» یعنی جوهر مُعظَّم و عالی‌قدر خودت را بخوانی.

پایان بخش سوم

این بیت از غزل ۱۱۴۵ را خوانده‌ایم که می‌گوید «ز اَحوَلی بگُریز و دو چشم نیکو کن». همین‌طور که ملاحظه فرمودید، مولانا غزل را از زبان زندگی، خداوند می‌گوید به انسان. انسان هم امتداد خودش است، از جنس خودش است، منتها به‌طور موقتی به‌طور مصنوعی و توهمی جنسیّت خودش را عوض کرده. و غزل به این ترتیب شروع شده که می‌گوید «به من نگر». دراثر نگریستن به غیر، که غیر همان چیزی است که ذهنش نشان می‌دهد، به فکر درمی‌آید، یک من‌ذهنی ساخته که من‌ذهنی توهمی است و با دویی کار می‌کند. یعنی با خوب و بد کار می‌کند، چون با وضعیت‌ها کار می‌کند که جسم است، نقش است، صورت است و برای خودش قوانینی در آن‌جا تعیین کرده که چه موقع خوب است، چه موقع بد است. و این قوانین ذهنی با نگاه دوبینی یا ذهن به‌نظر درست می‌آید، ولی درست نیستند و سبب خرّوبی می‌شوند.

در قسمت‌های آخر غزل که صحبت قیامت کرد و گفت که تو به زندگی زنده می‌شوی، تو به من زنده می‌شوی، تو از من آگاه می‌شوی و این‌که من می‌گویم «به من نگر»، این نتیجه می‌دهد به تو. و در بیتی گفت که «ز اَحوَلی بِگُریز و دو چشم نیکو کن»، یعنی با دید من‌ذهنی نبین، با دید فضای گشوده‌شده یا مرکز عدم ببین. «دو چشم نیکو کن» یعنی همان چشمی که من به تو داده‌ام و چشم من است به‌عنوان هشیاری، با آن ببین، با چشم مجازی نبین.

و این بیت را معنی کردیم، ولی ممکن است این بیت را یکی بشنود، می‌گوید زندگی از من می‌خواهد که من اَحوَلی نکنم و با چشم نیکو ببینم، و چشم نیکو را دوباره با ذهن تعریف کند! و اگر آدم با چشم نیکو ببیند، این‌جوری می‌بیند، این اوصاف را می‌بیند و این‌جوری عمل می‌کند! و این غلط است. ما با ذهن و فکرها، چون در ذهن فقط فکر می‌توانیم بکنیم. فکرها راجع‌به جسم‌ها هستند، یعنی چیزی که ما می‌توانیم ببینیم یا صدایش را بشنویم و در ذهنمان تصویری از آن‌ها بسازیم. ما بخواهیم با سبب‌سازی فکر کنیم، نمی‌توانیم دو چشم را نیکو کنیم، چشم دوباره احول باقی می‌ماند.

«چشم بد» همان چشم من‌ذهنی است که با فکرهای من‌ذهنی نمی‌توانیم درستش کنیم. پس چکار باید بکنیم؟ چون تنها راهی که ما تا حالا یاد گرفته‌ایم، رفتن و در ذهن مشغول فکر کردن شدن هست، و اگر بخواهی با فکرها به خداوند برسی، نمی‌رسی.

و حتی بیت بعدی می‌گوید که این فکرهای تو نیزه‌هایی است که شما را از او دور می‌کند و اگر یک ذره جلوتر بروی، نیزه‌ها به بدنت فرومی‌رود. یعنی بدنت را خراب می‌کنی، فکرت را خراب می‌کنی، چهار بعدت را خراب می‌کنی.

پس با چه وسیله‌ای من به او برسم؟ در این‌جا است که شما می‌گویید نمی‌دانم و روی می‌آوری به پیر، به انسانی که می‌داند، در این مورد ما روی آورده‌ایم به مولانا. و مولانا یکی از آن چیزهایی که به شما یاد می‌دهد، این است که بگویید «نمی‌دانم» و همان چیزی که خیلی جدی می‌گیری، به‌وسیلهٔ آن ابزارها می‌خواهی به خداوند برسی، الآن می‌گوید که این‌ها همان نیزه هستند که شما را دور می‌کنند.

«که چشمِ بد بوَد آن روز از جمالم دور»، یعنی این لحظه که من سعی می‌کنم تو به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوی، فکرهای تو که به‌وسیلهٔ آن‌ها می‌خواهی به من برسی، این‌ها مثل نیزه، سرنیزه به بدنت فرومی‌روند، نمی‌گذارند جمال مرا ببینی، وارد فضای یکتایی بشوی. و اگر با فکر بخواهی فضا را باز کنی، باز نمی‌شود و تو صدمه می‌بینی. درست است؟

شما از ذهنتان نمی‌پرسید که من چکار کنم پس؟ چون آن نمی‌تواند راه نشان بدهد. برای همین است که بیشتر مردم شکست می‌خورند، با فکرهایشان می‌روند به‌سوی زندگی و نمی‌رسند. آن‌هایی که این کار را می‌کنند، باید مولانا را بخوانند و ببینند که چکار باید بکنند.

وقتی شما مولانا را می‌خوانید این‌همه بیت، از تکرار این بیت‌ها روشن می‌شود چکار باید بکنید. ما می‌توانیم وحی بشنویم. ما می‌توانیم، امروز هم گفتیم، گفت می‌توانیم خودمان که از جنس زندگی هستیم یک چیزی در درون به گوش خودمان بگوییم، یعنی زندگی بگوید. زندگی یواش‌یواش ما را از چیزهایی آگاه می‌کند که ما الآن نمی‌دانیم. بنابراین شما از ابزارهای ذهنی استفاده نمی‌کنید، مثل عجله کردن، مثل خودنمایی کردن که من اگر بخواهم می‌توانم، من مثل بقیه نیستم، من خیلی باهوش‌تر هستم. شما نباید به «تَر» بروید.

درنتیجه مولانا جاهای لغزنده را که شخص، فعلاً که گفت در ذهن هستیم، در قبر هستیم، گفت در قبر برای شما شراب می‌آورد، شمع می‌آورد، حالتان را خوب می‌کند، غذا می‌آورد. درست است؟ مستی عشق این کار را می‌کند، اگر مرکز را عدم کنید.

پس بنابراین چرا این‌قدر بیت می‌خوانیم؟ تا ببینید که شما چه‌جوری می‌لغزید، کِی به‌وسیلهٔ سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید و کارتان به نتیجه نمی‌رسد. وقتی با سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید، چشمتان بد است، معکوس‌بین هستید. این‌قدر طبیعی به‌نظر می‌آید، مخصوصاً جمع ما را گمراه می‌کند. تقریباً می‌شود گفت در دنیا جمع راه غلط می‌روند. توجه می‌کنید؟ غیر از عارفان، غیر از راه‌هایی که آن‌ها نشان می‌دهند که جزئیات دارد، بقیه راه

را غلط می‌روند و به هیچ‌جا نمی‌رسند، ولو این‌که حرف‌های خوبی در ذهن می‌زنند. با حرف‌های خوب، فکرهای خوب، با موعظهٔ خوب به‌هیچ‌وجه نمی‌شود به عشق رسید، به خدا زنده شد.

برای همین است که من بیت‌های زیادی می‌خوانم برایتان از مثنوی، از دیوان شمس. و اگر شما این‌ها را تکرار کنید، اگر من‌ذهنی شما مثلاً بگذارد، بگوید که خب من این‌ها را می‌دانم، حالا شهبازی می‌گوید این‌ها را تکرار کن، لزومی ندارد که، من این‌ها را می‌فهمم، می‌دانم. این روش کار که از ذهنتان می‌گیرید، غلط است. تا تکرار نکنید، در درون این آگاهی برای شما نمی‌آید. این یک چیز شخصی است که در درون آگاه می‌شوید و در درون بیدار می‌شوید.

و چه‌بسا شما تفسیر معکوس بکنید با ذهنتان. یعنی همین‌که می‌روید با ذهن فکر می‌کنید، این خودش اشتباه است. درست است؟ این را به کرسی نشاندن سخت است مگر شما این ابیات را تکرار کنید، خودتان به این بیداری برسید. و بیت بعدی به این مربوط است، می‌گوید:

به صورتِ بَشَرم، هان و هان غلط نکنی
که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

«به صورتِ بَشَرم» یعنی مثل بشر من را نبین. هان و هان مواظب باش! «هان و هان» را ما رعایت نمی‌کنیم. «هان و هان» یعنی خیلی مواظب باش که بشر که با ذهن می‌بیند، من‌ذهنی دارد، مرا غلطی نبینی، اشتباه نبینی، من جسم نیستم. ولی برای این‌که من را درست ببینی، خودت باید این جسمیّت را از دست بدهی، و این در حیطهٔ توانایی‌های تو است، برای این‌که تو من هستی.

به صورتِ بَشَرم، هان و هان غلط نبینی، غلطی نبینی، «که روح سخت لطیف است و عشق سخت غیور». می‌بینید که می‌گوید روح، یعنی هشیاری، تو روح هستی، تو هشیاری هستی، تو بسیاربسیار لطیف هستی. وقتی واژهٔ «سخت» را به‌کار می‌بری، یعنی ما البته سختی را دوست داریم، می‌گوییم ما قوی هستیم و پهلوان هستیم، قدرت داریم، من‌ذهنی این‌ها را می‌گوید. ولی یک جوری هم مولانا اشاره می‌کند که این سختی در لطافت است، این قدرت در لطافت است. ما قدرت را در زمختیِ من‌ذهنی می‌بینیم. «که روح سخت لطیف است»، شما اگر بیایید به این لحظه و به زندگی زنده بشوید، واقعاً فضا در درون شما باز بشود، می‌بینید که جنس شما بسیاربسیار لطیف است، در عین لطافت بسیاربسیار قدرتمند است و این من‌ذهنی بسیار زمخت است و بسیار بی‌قدرت است، چراکه در حالت لطیف بودن، ما قدرت خداوند را داریم، به او زنده هستیم.

که روح تو یا هشیاری تو سخت لطیف است. پس تو الآن متوجه می‌شوی که قدرت در زمختی و منم منم گفتنِ من‌ذهنی نیست، در ادعاهای من‌ذهنی نیست، بلکه در لطیف بودن است. و عشق هم، عشق یعنی زنده شدن به زندگی، از جنس خدا شدن، اتحاد مجدد، این کار بسیار غیرتمند است، سخت غیور است. یعنی تو یک ذره جسم بشوی، خداوند به فضای یکتایی راه نمی‌دهد، غیور یعنی غیرتمند، نمی‌گذارد. ولی ما این‌ها را رعایت نمی‌کنیم، ما با من‌ذهنی سفت می‌شویم، گریه می‌کنیم، ناله می‌کنیم، عبادت می‌کنیم، درحالی‌که سخت هستیم، سفت هستیم.

در مقابل سفتی ما، غیرت خداوند را در نظر بگیرید که می‌گوید از جنس من نشوی، وارد فضای یکتایی نمی‌توانی بشوی، با من نمی‌توانی یکی بشوی. ما می‌خواهیم بدون این‌که شاید بدانیم، زمختی و قدرتمندی من‌ذهنی را به زعمِ من‌ذهنی نگه داریم، ولی با خداوند یکی بشویم! این امکان ندارد. برای همین می‌گوید خیلی‌خیلی مواظب باش که من را یک جسم نبینی. ولی خب اگر ما من‌ذهنی داریم، نمی‌توانیم خداوند را به‌صورت جسم نبینیم، صفت‌هایی برایش تعریف نکنیم. پس ما با ابزارهای ذهنی‌مان و سبب‌سازی ذهنی‌مان عمل نمی‌کنیم.

عرض کردم، خواندن این ابیات، تکرارش به شما کمک می‌کند. در این‌جا [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما به‌صورت بشر او را می‌بینیم و درنتیجه جسم می‌بینیم، این فایده ندارد. هرچه بگویید، هر عملی بکنید، غلط می‌کنیم، غلط می‌بینیم، عملِ غلط می‌کنیم، و ما روحمان را سخت لطیف نمی‌کنیم.

و شعرهایی خواندم در مورد این غیرت زندگی که آن‌ها را شما خواهش می‌کنم مراجعه کنید. یعنی خیلی خلاصه این‌طوری می‌گوید، می‌گوید که اگر شما بخواهی با فکر به من برسی، آن فکرها مثل نیزه هست، به پهلوی تو فرومی‌رود. پس بنابراین فکرهای ما به‌صورت نیزه جلوی ما را می‌گیرد، به ما می‌گوید بایستید، نیایید جلوتر. درست است؟

هرچه ابزار فکری کمتر، توجه کنید، من نمی‌گویم در جهان مادی فکر نکنید ها! ما دو کار داریم، یکی در جهان مادی کارهایمان را می‌کنیم. ممکن است شما من‌ذهنی داشته باشید، کارهایتان را هم در جهان مادی با من‌ذهنی انجام بدهید، یک جوری بالاخره پول دربیاورید، غذا پیدا کنید، مسکن پیدا کنید، زندگی کنید، بعدش هم خب بمیریم برویم. ولی شما به منظور آمدن نرسیدید.

منظور آمدن این است که ما می‌آییم این طرف بیش از حد همانیده می‌شویم با چیزها، زمخت می‌شویم و دیدهای غلط پیدا می‌کنیم. فکر می‌کنیم زمختی همان قدرتمندی است. با مقایسهٔ خود با دیگران، عجله می‌کنیم تا برتر

و زودتر از دیگران عمل کنیم و به خداوند زنده بشویم. این‌جور چیزی اصلاً وجود ندارد! یعنی باید این فکرها را با خواندن ابیات درست کنیم. وقتی شما می‌بینید فکری که می‌کردید غلط است، بلافاصله متوقف کنید تا بتوانید درست ببینید.

تسلیم یک معنی‌اش این است که «من نمی‌دانم». این‌همه من می‌گویم تو مثل فرشتگان بگو نمی‌دانم، بعد آن موقع شما می‌گویید می‌دانم، می‌روید سبب‌سازی می‌کنید و هزارتا حرف می‌زنید؟ نمی‌شود که این!

یعنی شما شکست می‌خورید، می‌گویید مولانا به درد نمی‌خورد، برای این‌که من شش سال مولانا خواندم، ولی به وحدت نرسیدم. درست کار نمی‌کنید. باید کاملاً خودتان را در معرض این ابیات قرار بدهید و خیلی چیزها را که مولانا می‌گوید تمرین کنید، عمل کنید تا او به‌صورت پیر شما را راهنمایی کند.

هر بیتی یک آینه‌ای ایجاد می‌کند که شما خودتان را می‌بینید. وقتی خودتان را می‌بینید یعنی ناظر خودتان می‌شوید، اشتباه خودتان را می‌بینید. اشتباه را باید اصلاح کنید که دوباره نلغزید. درست است؟

خشم، بر شاهان شَه و ما را غلام
خشم را هم بسته‌ام زیرِ لِگام
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۹)

لِگام: دهانهٔ اسب، افسار

پس بنابراین خشم، شاه شاه‌های این دنیا است. می‌بینید که شاه‌ها، رئیس‌جمهورها خشمگین می‌شوند، ولی برای کسی که به‌سوی خدا می‌رود، غلامش است. شما نمی‌توانید عصبانی بشوید برای این‌که کار پیش نمی‌رود. ناله بکنید، شکایت کنید.

و اولین کار شاید این است که شما این ابزارهای من‌ذهنی را بشناسید، مثل خشمگین شدن، ترسیدن، رنجیدن، انتظار داشتن، ایجاد درد، حسادت، مقایسه کردن. این‌ها را بشناسید. هر کدام از این‌ها پیش می‌آید، خودتان را ببینید و اشتباه نکنید.

پس شما با فضاگشایی، خشم را غلام می‌کنید. اما می‌دانید خشم، بر شاهان حکومت می‌کند. کسانی که قدرتمند این‌جهانی هستند و زمخت هستند، سخت زمخت هستند، خشمگین می‌شوند، قدرت‌نمایی می‌کنند. ولی شما می‌گویید که من به‌هیچ‌وجه خشمگین نخواهم شد. اگر در من آثار خشم پیدا می‌شود، این نشان می‌دهد که من

به‌سوی خدا نمی‌روم. اگر می‌ترسم، به‌سوی او نمی‌روم. نباید شما خشمگین بشوید، کینه داشته باشید بعد آن موقع کارهای مذهبی یا معنوی بکنید، فکر کنید که دارید به‌سوی خدا می‌روید. این ابیات شما را بیدار می‌کند.

درگذر از فضل و از جَلْدی و فن
کارْ خدمت دارد و خُلقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلْدی: چابکی، چالاکی

خُلق حَسَن با فضاگشایی می‌آید و اخلاق حضور هست، و در آن حال خدمت کردن به مردم است، خدمت کردن به خود است، یعنی عمل کردن. فضا را باز می‌کنی، عمل می‌کنی، این می‌شود خدمت. فضا را ببندی، این می‌شود ضد خدمت. بنابراین از فضل‌فروشی و دانش‌فروشی و از زرنگی و حیله‌گری، حقه‌بازی دست بردار.

فقط دو کار ارزش دارد پیش خداوند، یکی فضا را باز کنی، با خرد او عمل کنی، با اخلاق او عمل کنی، با عشق او عمل کنی و عمل کردن بر آن اساس. عمل کردن با انقباض، خدمت نیست. خشمگین شدن خدمت نیست.

اصلاً هر هیجانی از ذهن، نشان این است که شما به‌سوی او نمی‌روید. ممکن است بگویید خب نروم، حالا چه می‌شود؟ چه می‌شود، اصلاً ما برای این منظور می‌آییم به این جهان، یعنی بقیهٔ زندگی‌مان ارزش ندارد که! شما فرض کن بیایید میلیاردها دلار هم جمع کنید بروید، اگر به او زنده بشوید که خیلی خوب است و به منظور رسیده‌اید، اگر به او زنده نشوید، کار شما ارزش ندارد. اگر براساس فضای گشوده‌شده، حضور، ما عمل نمی‌کنیم، این کار ارزش ندارد، ضد ارزش است، ما جز خسارت چیز دیگری به‌وجود نمی‌آوریم، جز خرّوبی.

پس دو جور کار هست، یا فضا را باز می‌کنید، خُلق حَسَن، خدمت می‌کنید، سازنده است، یا فضا را می‌بندید، هر کاری بکنید وَلو این‌که ظاهرش معنوی باشد، این خروبی است یا خراب کردن من‌ذهنی است.

چه جایِ صورت؟ اگر خود نمد شود صدتُو
شعاعِ آینهٔ جان عَلَم زند به ظهور

(مَولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

پس در این‌جا می‌بینید مولانا می‌گوید صورت، نقش، این پردهٔ پندار، جلوی ما را نمی‌تواند بگیرد، اگر این صحبت‌هایی که بالا کرد ما اجرا کنیم. می‌گوید چشمت را درست کن. نمی‌توانی چشمت را درست کنی، مولانا را بخوان دقیق، یاد بگیر، بگذار پیر تو را راهنمایی کند. این راه که هست.

الآن می‌گوید اگر آینه که داخل نمد هست، نمد صد لایه هم باشد، قدیم آینه را در نمد می‌گذاشتند دیگر، در پوست، این پوست صد لایه هم باشد، یعنی شما که امتداد خدا هستید توی ذهن، آینه هستید، می‌گوید اگر آینه، نمد، صدتو هم باشد، اگر عَلَم ظهور را بزند، بگوید من می‌خواهم ظهور کنم، یعنی شما به‌عنوان امتداد خداوند، بخواهید الآن در ذهن بگویید من به‌عنوان خورشید از مرکزم می‌خواهم طلوع کنم، هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی شما را بگیرد. برای این‌که لحظه‌به‌لحظه زندگی به شما کمک می‌کند، اگر راست بگویید ها! اگر صداقت داشته باشید. درست است؟

«سخت مُستسقی‌ست جانِ صادقان»، اگر شما صادق باشید، عاشق باشید و واقعاً در این راه درست قدم بردارید، بله؟ شما می‌دانید که:

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلاةٍ دائِمون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹)

پنج وقت نماز می‌خوانند مسلمانان، ولی عاشقان دائماً نماز می‌خوانند، هیچ موقع نیست که به او وصل نباشند. درست است؟ شما واقعاً می‌خواهید؟ در بیت‌های قبل گفت که خر تند می‌رود، عجله می‌کند، توی گِل می‌افتد، یعنی ما هم عجله می‌کنیم با من‌ذهنی، می‌افتیم توی گِل همانیدگی‌ها. خر می‌گوید من از این‌جا باید بیرون بیایم. چطور شده شما این‌جا را خانه کردی، دکان کردی و حرکتی نداری، سعی نمی‌کنی که از این‌جا بیرون بیایی؟

خب شما الآن می‌گویید من تصمیم گرفتم، وقتی تصمیم می‌گیری باید خطابینی من‌ذهنی را درست کنی. می‌گوید «چه جای صورت؟» اصلاً صورت چیست؟! صورت یعنی همین چیزهایی که ما در ذهن می‌سازیم، تجسم می‌کنیم، که می‌آید به مرکز ما. این می‌گوید چه‌جوری می‌تواند بیاید؟

شما آینه‌ای هستید که توی نمدِ چند لایه هستید و اگر عَلَم ظهور را بزنید زمین، این پرچم را، یعنی تصمیم بگیرید لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنید و زندگی را بیاورید مرکزتان، هیچ‌کس جلوی شما را نمی‌تواند بگیرد، مگر این‌که این کار را نخواهید بکنید. باید شما بخواهید. چقدر می‌خواهید؟ چقدر می‌خواهید وقتتان را به روی این کار بگذارید؟ پولتان را بگذارید؟ توجهتان را بگذارید؟ تمرکزتان را بگذارید؟ کار کنید؟

و در چیز، بیت‌های قبل که راجع‌به «به من نگر» می‌خواندیم، گفت از ریای خلق، یعنی انرژی دروغینی که من‌های ذهنی صادر می‌کنند، ظاهر می‌کنند، غافل نشوید. «ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری»، یعنی شما را به حرف

زدن ذهنی، می‌کشند به ذهن. اثرِ من‌های ذهنی که ریا دارند، شما را می‌کشند به ریا. خب شما باید تصمیم بگیرید نروید، پرهیز کنید. درست است؟ می‌توانید بکنید؟ صبر، شکر، پرهیز.

[شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] و می‌دانید که نمد شما «صدتو» است. صد علامت کثرت است یعنی خیلی لایه دارید در این‌جا که همانیده شدید. ولی اگر شما بخواهید، شعاع آینهٔ جان شما می‌تواند بدرد این را [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و امروز هم داشتیم گفت کفن را می‌درید شما می‌آیید بیرون و به حرف من‌ذهنی [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] و من‌های ذهنی گوش نمی‌دهید، برای این‌که با فضاگشایی «نفخِ صور» از طریق شما یعنی شیپور اسرافیل زده می‌شود.

حق همی‌خواهد که تو زاهد شَوی
تا غَرَض بگْذاری و شاهد شَوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

کاین غَرَض‌ها پردهٔ دیده بُوَد
بر نظر چون پرده پیچیده بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳)

پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ
حُبُّکَ الْاَشْیاءَ یُعْمی و یُصِمّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمّ: دریا و آب فراوان
رِمّ: زمین و خاک
با طِمّ و رِمّ: در این‌جا یعنی با جزئیات

خداوند می‌خواهد شما زاهد بشوید، زاهد خوب، یعنی فضاگشا بشوید، پرهیز بکنید. درست است؟ تا «غَرَض» یعنی نگاه کردن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها، آن چشم اَحوَل را بگذاری و ناظر ذهنت بشوی، شاهد بشوی. «به من نگر» را اجرا بکنی. برای این‌که این غَرَض‌ها، غَرَض‌ها یعنی همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها غَرَض است.

کاین غَرَض‌ها پردهٔ چشم ما است. و بر هشیاری نظر که وقتی فضا را باز می‌کنی، با هشیاری نظر می‌بینی. یک هشیاری جسمی داریم که جسم را می‌بیند که ما معمولاً با این می‌خواهیم برویم پیش خدا و اگر فضا باز بشود، با هشیاری نظر می‌رویم درست می‌بینیم. «بر نظر» مانند پرده پیچیده می‌شود، لایه به لایه.

«پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ» یعنی همه‌چیز را نمی‌بیند. همه‌چیز چیست؟ یکی ناظر است که مثل آینه هست. شما الآن درک می‌کنید که از جنس زندگی هستید، آینه هستید. گفتیم این آینه ترازو هم هست. ذهنتان را هم

می‌بینید. «طِمّ و رِمّ» یعنی هم خشکی را می‌بیند هم دریا را. دریا خودتان هستید، اصلتان را می‌بینید که از جنس خدا هستید، آینه هستید، ترازو هستید.

پس ترازو و آینهٔ ذهن رفت کنار، ذهنتان را که خشکی است می‌بینید، ولی عشق اشیا ما را کور و کر می‌کند. «نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ» کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، نمی‌تواند آینه بشود. آینه شاهد هم هست.

شما به‌راحتی اگر این ابیات را بخوانید تکرار کنید، یک‌دفعه می‌بینید که ذهنتان را می‌بینید، مستقر شده‌اید، ساکن شده‌اید. وقتی ذهنتان را ببینید، می‌بینید که ذهنتان توی آن ناموس هست «من» هست. در آن‌جا یک جوری که شما خودتان را می‌بینید با عینک ذهن، خودتان را کامل می‌دانید، می‌فهمید این دید غلط است. بعد وقتی چیزها به شما برمی‌خورد، می‌بینید که به شما به‌عنوان آینه برنمی‌خورد، به آن جسم برمی‌خورد. دیگر الآن برایتان مهم نیست. برای همین است که به شما بگویند شما بی‌سواد هستید، می‌بینید که این من‌ذهنی‌تان ناراحت می‌شود، ولی شما که آینه هستید، اثری روی شما ندارد.

از طرفی دیگر می‌بینید که آینه خردمند هم هست برای این‌که خرد کُل را جاری می‌کند، گرما هم دارد. ترازو هم هست، می‌سنجد چه چیزی مضر است، چه چیزی مفید است. «طِمّ و رِمّ» یعنی این.

و عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند. البته این می‌دانید حدیث است. پس طِمّ: دریا است که زندگی است. رِمّ: زمین و خاک و خشکی است. «رِمّ»، نماد ذهن است، «طِمّ» نماد زندگی و دریا است. «طِمّ و رِمّ» می‌توانیم بگوییم همه با جزئیات، یعنی هم زندگی هم خشکی هم ذهن.

«حُبُّکَ الْاَشَّیءَ یُعْمی و یُصِمّ.»
«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.»
(حدیث)

دُهُل زنید و سویِ مطربانِ شهر تنید
مُراهِقانِ رهِ عشق راست روزِ ظهور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

مُراهِقان: جمعِ مُراهِق، پسران نزدیک به سنّ بلوغ

بعضی نسخه‌ها هست «روز طَهور» یعنی روز پاک کردن. مُراهِق یعنی پسران نزدیک به سنّ بلوغ. در این‌جا منظور از مُراهِق انسانی است که پخته شده و به بلوغی رسیده که آماده هست به عشق زنده بشود. آمادهٔ پذیرفتن این دانش است. این مُراهِق است. بعضی موقع‌ها می‌گوییم این مطالب را به کسی بگویید که آماده هستند.

الآن خیلی‌ها در دنیا آماده هستند، مُراهِق هستند. توجه کنید این بلوغ، بلوغ جسمی نیست بگویید که مربوط به سکس و این چیزها نیست. «دُهُل زنید» یعنی شادی کنید. و سوی کسانی بروید که شادی را دوست دارند.، به شادی اعتقاد دارند، مزهٔ شادی بی‌سبب را چشیده‌اند. پس دارد می‌گوید «دُهُل زنید» گفتم دُهُل زدن، ما الآن داریم دُهُل می‌زنیم و درست است که در تلویزیون پخش می‌کنیم، می‌دانیم که آن‌هایی که آماده هستند به این برنامه گوش می‌کنند. به شما هم من عرض می‌کنم کسی که آماده هست، برنامه را معرفی کنید. آن کسی که مُراهِق است. آن کسی که مُراهِق ره عشق است، روز ظهورش این لحظه هست.

یعنی الآن ظهور در این‌جا به‌معنی از داخل این قبر می‌خواهد بلند شود زنده بشود مثل خورشید از درونش طلوع کند. خیلی‌ها آماده هستند. شما که الآن به این برنامه به این دقت گوش می‌کنید شما آماده هستید. شما به حالت بلوغِ حالا می‌گوییم عاطفی رسیده‌اید، بلوغ معنوی رسیده‌اید که به این برنامه گوش می‌کنید. پس شما هم می‌توانید دُهُل بزنید. دُهُل زدن وقتی شما فضا را باز می‌کنید و یک پیغام می‌آید بیرون، این پیغام مثل دُهُل مردم را بیدار می‌کند. نه‌تنها بیدار می‌کند، شادی می‌رساند.

می‌گوید «دُهُل زنید». خب کسانی که می‌خواهند جشن بگیرند، عروسی بگیرند دُهُل می‌زنند دیگر. دُهُل می‌زنند آدم‌هایی که می‌رقصند می‌خوانند، آن‌ها را جمع می‌کنند. آن‌هایی که می‌خواهند گریه کنند عزادار هستند، آن‌ها را جمع نمی‌کنند که. و شما می‌بینید که چقدر راجع‌به شادی کردن، اصلاً ما ذاتاً مطرب به‌معنی سازنده هستیم. مطرب به‌معنی ایجادکنندهٔ طرب.

اصلاً ما ایجادکنندهٔ طرب در کائنات هستیم، برای همین عاشق می‌شویم. عزا و گرفتاری با ذات ما نمی‌خواند. عزا و گرفتاری را من‌ذهنی اختراع کرده و مُد کرده و بعضی اوقات هم رنگ و بوی مثبت و سازنده به آن داده که هیچ ندارد. «دُهُل زنید و سویِ مطربانِ شهر تنید» یعنی سراغ کسانی بروید که آماده هستند و می‌خواهند شادی کنند. پیغام بدهید، پیغام را دست کسی برسانید که می‌خواهد زنده بشود به زندگی، آماده هست.

که الآن ما می‌دانیم زمان روان‌شناختی به پایان رسیده و این بالغان، این کسانی که پخته شده‌اند، می‌خواهند از مرکزشان طلوع کنند، ظهور کنند.

دُهُل زنید و سویِ مطربانِ شهر تنید
مُراهِقانِ رهِ عشق راست روزِ ظهور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

مُراهِقان: جمعِ مُراهِق، پسران نزدیک به سنّ بلوغ

و همین‌طور که این شکل [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌بینید این مطرب نیست، این عزا گرفته. چرا؟ هر همانیدگی یک درد دارد. هر همانیدگی ما را دعوت می‌کند به مسئله‌سازی، به گرفتاری، به حسادت، به روا نداشتن به دیگران، به مقایسه. درست است؟ به‌سوی این‌ها نرویم. پس پیغام را دست کسانی برسانید که آماده‌اند شادی کنند.

چون‌که جفت اَحوَلانیم ای شَمَن
لازم آید مُشرِکانه دَم زدن
(مولوی، مثنوی، دفترِ ششم، بیت ۲۰۳۳)

اَحوَل: دوبین
شَمَن: بت‌پرست

آن یکیی زآن سویِ وصف است و حال
جز دویی نآید به میدانِ مَقال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیتَ ۲۰۳۴)

مَقال: حرف زدن

چون‌که جفت اَحوَلانیم ای شَمَن
لازم آید مُشرِکانه دَم زدن
(مولوی، مثنوی، دفترِ ششم، بیت ۲۰۳۳)

اَحوَل: دوبین
شَمَن: بت‌پرست

ما جفت اَحوَلان هستیم که اَحوَل هستیم. شَمَن یعنی بت‌پرست. اَحوَل: دوبین. شَمَن: بت‌پرست. مَقال: حرف‌زدن. چون ما جفت اَحوَلان هستیم ای بت‌پرست، لازم هست که ما مشرکانه دَم بزنیم، حرف بزنیم. «آن یکیی» آن یکتایی، آن خداوند آن طرفِ وصف است و حال.

شما با حال خودتان که حال من‌ذهنی است، حال خداوند را حدس نزنید. خودتان را وصف نکنید فکر کنید که خداوند هم این‌طوری وصف می‌شود. «آن یکیی» یعنی آن یکتایی زآن سوی وصف ذهنی و حال است. فقط دویی است که به میدان حرف زدن می‌آید.

معنی‌اش این است که انسان‌هایی که می‌خواهند به حضور برسند، آماده هستند، مُراهِق هستند که این‌جا داشتیم، زیاد حرف نمی‌زنند، سکوت می‌کنند. پس حرف زدن فقط وصف و حال را روشن می‌کند. کسی که در مقال و گفت‌وگو است حتماً در دویی است، اَحوَل است. درست است؟

یا چو اَحوَل این دویی را نوش کن
یا دهان بَردوز و خوش خاموش کن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۳۵)

اَحوَل: دوبین

یا به نوبت، گه سکوت و گه کلام
اَحوَلانه طبل می‌زن، وَالسَّلام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۳۶)

اَحوَل: دوبین

چون ببینی مَحرمی، گو سِرِّ جان
گُل ببینی، نعره زن چون بلبلان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۳۷)

درست است؟ یا حرف بزن، زیاد حرف بزن و همه‌اش اَحوَل باش. توجه کنید در بیت گفته از زبان خداوند به ما گفته اَحوَلی را بگذار کنار، چشمت را نیکو کن. و من عرض کردم که اگر شما این ابیات را بخوانید تکرار کنید، چشم اَحوَل و دوبینتان چشم یکتایی‌بین می‌شود.

و متوجه می‌شوید مثل این دو بیت که آن یکتایی، این‌که شما از جنس یکتایی بشوید، وصف و حال را می‌گذارید کنار، مقال و گفت‌وگو را می‌گذارید کنار. اگرنه که اَحوَل باش، دویی را نوش کن و دردهایش را هم نوش کن، یا دهانت را بَردوز و «خوش خاموش کن». خاموش کن و راضی باش، شادمان باش.

یا نه، به نوبت گاهی سکوت کن، گاهی حرف بزن. و نمی‌شود شما همه‌اش حرف بزنی. اگر حرف بزنی، در ذهن خواهی بود.

اَحوَلانه طبل می‌زن، وَالسَّلام. «اَحوَلانه طبل می‌زن، وَالسَّلام» یعنی وقتی گفت‌وگو می‌کنی، می‌دانی اَحوَلی، «طبل می‌زن» و سکوت کن، آن طبلِ بهتری است. درست است؟

و آخرسر می‌گوید که اگر محرمی دیدی، «سرّ جان» را بگو. محرم کیست؟ محرم کسی است که می‌دانید که او آماده است. «چون ببینی مَحرمی» طلب دارد، دنبال این کار است، صادق است، نمی‌خواهد از این دانش سوءاستفاده کند. «چون ببینی مَحرمی» سِرِّ جان را به او بگو. وقتی گل دیدی که در حال باز شدن است، آفتابی در حال طلوع دیدی، مانند بلبلان نعره بزن.

بلبل گل را می‌بیند، نعره می‌زند. شما هم اگر یک انسانی دیدید که آماده است، او گل است، شما بلبل هستید، نعرهٔ مستانهٔ دانش معنوی را بزن وگرنه ساکت باش. درست است؟

چون ببینی مَشکِ پُر مکر و مَجاز
لب ببند و خویشتن را خُنب ساز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۳۸)

خُنب: خمره، ظرفی که در آن شراب ریزند، در این‌جا مجازاً یعنی خشک‌لب

دشمنِ آب است، پیشِ او مَجُنب
ورنه سنگِ جهلِ او بشْکَست خُنب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۳۹)

خُنب: خمره، ظرفی که در آن شراب ریزند، در این‌جا مجازاً یعنی خشک‌لب

با سیاست‌هایِ جاهِل صبر کن
خوش مُدارا کن به عقلِ مِنْ لَدُن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۴۰)

عقلِ مِنْ لَدُن: عقل رَبّانی

عقلِ مِنْ لَدُن یعنی عقل رَبّانی، عقل خداگونه که موقعی که فضا را باز می‌کنید، شما از آن برخوردار می‌شوید. هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنید، از عقل خداگونه، از عقل کُل برخوردار می‌شوید. خُنب هم یعنی خُمره.

پس می‌گوید که اگر یک انسانی دیدی شبیه مَشکِ پُر مکر و موهومیِ مجاز است، یعنی من‌ذهنی دارد. اگر یک آدمی دیدی که من‌ذهنی دارد که من‌ذهنی‌اش هم پُر از مکر و مَجاز است، لبت را ببند و خودت را خُنب بساز و بگذار لبت خشک باشد. خُنب لبش خشک است. او یعنی همین من‌ذهنیِ پُر مکر و مَجاز دشمنِ آب است، آب حیات است که از آن‌ور تو می‌آوری، «پیشِ او مَجُنب»، حرکت نکن وگرنه سنگِ جهلِ او خُم تو را می‌شکند.

«با سیاست‌هایِ جاهل صبر کن»، جاهل همان من‌ذهنیِ پرُ مکر و مَجاز است، با جفاهای او، با ایرادگیری‌های او، با نفهمی‌های او تو صبر کن، فضا را باز کن و با او فضا را باز کن، با «عقلِ مِنْ لَدُن» رفتار کن، یعنی با عقل من‌ذهنی در مقابل او نایست. و می‌دانید که صبر نکنی، فضا را باز نکنی بروی ذهن، در آن صورت جهل او خُم شرابِ شما را خواهد شکست.

و این سه بیت را هم دوباره می‌خوانم برایتان:

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود
وآن سلیمان‌جویْ را هر دو بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

مرغِ جان‌ها را در این آخِرزمان
نیستَْشان از همدگر یک دَم امان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

هم سلیمان هست اندر دُورِ ما
کاو دهد صلح و نمانَد جورِ ما
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

جور: ستم

و الآن می‌دانید که اگر شما دانه‌جو باشید، نمی‌توانید دیدتان را عوض کنید. من‌ذهنی اگر داشته باشید، این دنبال دانه هست. فضای گشوده‌شده هست که دنبال دانه نیست، دنبال عدم است. دانه‌جو را، دانه‌اش دام می‌شود. شما یک چیزی را تجسم کرده‌اید، آن دانه هست. دائماً دنبالِ دانه‌ها هستید، هر دانه‌ای دامِ شما خواهد شد. با آن همانیده خواهید شد، آن دانه خواهد آمد به مرکز شما.

ولی یکی فضا را باز می‌کند، سلیمان‌جو است. «سلیمان‌جو» درواقع یعنی خداجو، ولی در این‌جا سلیمان پیر هم هست، انسانی هست که مثل مولانا ما را راهنمایی می‌کند، و شما اگر این ابیات را تکرار می‌کنید، می‌خوانید، تأمل می‌کنید، سلیمان‌جو به‌معنی تحقیق در مولانا هم هست.

«مرغِ جان‌ها را در این آخِرزمان»، الآن آخرزمان است. آخرزمان به‌معنی این هست که دورانِ زمان روان‌شناختی به پایان رسیده. یعنی چه؟ دوران مجاز، من‌ذهنی درست کردن، با من‌ذهنی عمل کردن، راه‌حل پیدا کردن و

ایجاد درد کردن، روا نداشتن، زندگی را از دیگران گرفتن، من خودم زندگی نمی‌کنم نمی‌گذارم تو هم زندگی کنی، و ما همدیگر را تشویق کنیم زمان روان‌شناختی را زیادتر کنیم، این دوران به پایان رسیده. درست است؟

یک دلیلش این هست که آدمی مثل مولانا آمده، همهٔ این مطالب را توضیح داده. ما الآن می‌دانیم چرا خرّوب هستیم. ما این را می‌دانیم که اگر دانه را بیاوریم مرکزمان، دانه می‌شود آتش، درد می‌شود. ما الآن می‌دانیم که غیر از خدا یا زندگی که با فضاگشایی به مرکزمان بیاید، هر چیزی را می‌آوریم، ما هم خَرّوب خواهیم شد. این سه بیت همین را می‌گوید. مرغ جان‌ها غلط‌بین شده‌اند، «مرغ جان‌ها» یعنی انسان‌ها، به‌صورت اَلَست کار را به جایی رسانده‌اند که امان را از هم بریده‌اند.

ولی الآن، هم سلیمان هست، هم پیر هست، هم خدا هست. شما می‌خواهید فضا را باز کنید به سلیمان وصل بشوید، به خداوند. نه! سلیمانِ شما می‌خواهید مولانا باشد، پیر باشد، بیایید این ابیات را بخوانید. «هم سلیمان هست» در این زمان در دُورِ ما که صلح و امنیت ایجاد می‌کند در درون ما به‌طوری‌که ظلم ما تمام می‌شود. نه به خودمان ظلم می‌کنیم، نه به دیگران.

به جایِ لقمه و پول ار خدای را جُستی
نشسته بر لبِ خندق ندیدیی یک کور

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

خندق: گودال، حفره

تجسم مولانا این هست که دُور بشریت یک خندقی کنده شده. این خندق مثل یک گودال می‌ماند که آبِ کثیف و کورکننده از آن‌جا رد می‌شود، که این آب همین هشیاری جسمیِ آلوده‌شده به درد است. یعنی شما یک خندقی را تجسم کنید که دُورِ انسانیت کشیده شده. اغلب انسان‌ها، اکثریت انسان‌ها نشسته‌اند بر لبِ این خندق و از آن آب می‌خورند و آب این خندق طوری است که آدم را کور می‌کند. چرا؟ برای این‌که تجسم لقمه و پول هست.

می‌گوید اگر به جای لقمه و پول، مردم فضا را باز می‌کردند، خدا را جست‌وجو می‌کردند، شما یک نفر نمی‌دیدی که کنار این خندقِ اطراف شهرِ انسانیت کنده شده، یک کور آن‌جا نشسته، در حالتی که این‌همه کور کنار خندق نشسته‌اند و از آن‌جا آب برمی‌دارند می‌خورند. گفتیم عشق به همانیدگی‌ها، عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند. عشق به پول ما را کور می‌کند و کر می‌کند. واضح است دیگر، نه؟

شما الآن کنار این خندق نشسته‌اید؟ بر لبِ این خندق دارید از این آب می‌خورید؟ اگر برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنید و آن آب را تجربه می‌کنید، فکر می‌کنید خشمگین می‌شوید، فکر می‌کنید حسود می‌شوید، دارید آب این خندق را می‌خورید. درست است؟

آب این خندق انسان را کور می‌کند. منظورش این است که همهٔ من‌های ذهنی در این جهان کور هستند. «به جایِ لقمه و پول ار خدای را جُستی»، برای این‌که این‌ها بیت اول غزل را نخوانده‌اند که می‌گوید به من نگر، به من نگر، خب «به من نگر» پس از این غزل شما باید او را جست‌وجو کنید دیگر، نه لقمه و نان را. اگر او را جست‌وجو کنید، فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود، ولی به‌جای او اگر لقمه و پول جست‌وجو می‌کنید، چیزها می‌آید مرکزتان.

به این ترتیب که این‌جا نشان دادیم [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این شکل نشان می‌دهد که اکثریت انسان‌ها کنار خندق هشیاری جسمی، یعنی حرف‌های من‌ذهنی با محتواهای مختلف، درست است؟ نشسته‌اند و «لقمه و پول» جست‌وجو می‌کنند، درنتیجه کور شده‌اند. ولی فضاگشاها [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیگر لقمه و پول جست‌وجو نمی‌کنند و خدا را جست‌وجو می‌کنند، چشمانشان باز می‌شود. درست است؟

شما باید به خودتان نگاه کنید به‌صورت آیینه بگویید که این بیت به‌صورت آیینه به من چه می‌گوید؟ من چه می‌بینم؟ من این لحظه در فکرِ لقمه و پول هستم؟ «لقمه» یک چیزِ خوردنی، «پول» به‌جای همه‌چیز نشسته، چون همه‌چیز را می‌تواند بخرد. آیا به‌غیر از خوردنی و پول به چیز دیگری هم فکر می‌کنم؟ ممکن است ببینید که نه، همه‌اش لقمه و پول جست‌وجو می‌کنید. آن موقع یک چیزی را باید در خودتان عوض کنید، بگویید که از زبان زندگی، مولانا در اول این غزل به من گفته به من نگر.

نَک درافُتادیم در خندق همه
کُشته و خَستهٔ بلا، بی مَلْحَمه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۰)

خندق: گودال، حفره
مَلْحَمه: جنگ، شورش، کارزارِ سخت
خسته: مجروح و زخمی

تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش
بودمان، تا این بلا آمد به پیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۱)

بی‌مرض دیدیم خویش و بی ز رِقّ
آن‌چنان که خویش را بیمار دقّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۲)

رِقّ: بندگی، بردگی
دِقّ: نوعی تبِ متّصل و پیوسته که شخص را نحیف و لاغر می‌کند.

خب، مَلْحَمه: جنگ، شورش. خسته: مجروح. درست است؟ رقّ یعنی بندگی، البته این‌جا ننوشته. دقّ هم همین مرضِ من‌ذهنی است. و می‌گوید اینک افتاده‌ایم در خندق، در خندق آب آلوده. اگر دقت کنید، همه در زندگی‌شان یک‌ریز دارند فکر بعد از فکر، از این آب کثیف می‌خورند.

توجه کنید، این خندق گفت در اطرافِ شهر انسانیت کنده شده. شهر انسانیت یعنی فرض کنید که همهٔ انسان‌ها در یک شهر هستند، اطرافشان یک خندق کنده شده و به‌جای این‌که جنگ بشود، مردم همدیگر را هُل بدهند به این خندق، خودشان خودشان را هُل داده‌اند، انداخته‌اند به این خندق. چرا؟ یواش‌یواش چیزها را آورده‌اند مرکزشان.

و در کنار این خندق تمام انسان‌ها با زبان‌های مختلف، دین‌های مختلف نشسته‌اند، منتها این یک‌جور آب است، منتها محتواهایشان فرق می‌کند. باورها فرق می‌کنند، زبان‌ها فرق می‌کنند، چیزهایی که با هم به‌اصطلاح یک عده‌ای همانیده هستند یک جور است، یک جای دیگر یک جور دیگر است، این‌طوری است.

می‌گوید اینک ما همه‌مان افتادیم در خندق درحالی‌که کشته و خستهٔ بلا هستیم. یعنی یا زخمی کرده این بلای افتادن در خندق، جنگی هم نکردیم فقط همانیده شدیم، امروز هم گفت که در قبر هستیم، یا کاملاً مُردیم یا زخمی شدیم، حالا آن‌قدر نمردیم که برویم زیر خاک. «کُشته و خَستهٔ بلا»، این بلا بلای همانیدگی است، بلای من‌ذهنی است.

نَک دراُفتادیم در خندق همه
کُشته و خَستهٔ بلا، بی مَلْحَمه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۰)

خندق: گودال، حفره
مَلْحَمه: جنگ، شورش، کارزارِ سخت
خسته: مجروح و زخمی

بدون این‌که جنگ کنیم خودمان را هل دادیم به خندق. «تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش»، تکیه کردیم بر عقل خودمان و فرهنگ من‌درآوردهٔ من‌ذهنی که این‌طوری بود تا این بلا به پیش آمد، برای این‌که خودمان را بی‌مرض دیدیم و بدون بندگی.

ما می‌گوییم مرضی نداریم. آقا شما اشکال دارید، شما مجهز به من‌ذهنی هستید که خرّوب است، شما پندار کمال دارید، ناموس دارید، درد حمل می‌کنید. اختیار دارید، من بی‌مرض هستم! لازم نیست من بندگی کنم! رِق یعنی بندگی. من لازم نیست تسلیم بشوم من عیبی ندارم!

«بی‌مرض دیدیم خویش و بی ز رِقّ»، آن‌چنان که بیمار دِق این‌طوری می‌بیند. به بیمار دق بگویید شما مریض هستید، دارد می‌میرد ها! نه آقا چیزی‌ام نیست! هیچی‌ام نیست! سالم هستم! در این‌جا بیمار دِق همین مرض همانیدگی است. هیچ‌چیزم نیست فقط روزبه‌روز بدنم را تخریب می‌کنم، زخمی می‌کنم، این‌قدر خواهم کرد که خودم خودم را بکُشم، هیچ‌کس هم با من کار ندارد، جنگی هم در کار نیست.

علّتِ پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن‌که بند گشتیم و شکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۳)

سایهٔ رهبر بِهْ است از ذکرِ حق
یک قناعت بِهْ که صد لوت و طَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۴)

لوت: غذا، طعام، خوردنی
طَبَق: مجازاً به‌معنیِ انواع طعام

چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا
چشمِ بشناسد گهر را از حَصا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۵)

حَصا: ریگ، سنگ‌ریزه

حَصا یعنی سنگ. لوت: غذا. طبق هم مجازاً به‌معنی انواع طعام. و حصا به‌معنی ریگ و سنگ‌ریزه است. درست است؟ ولی الآن مرض که مرض همانیدگی است برای ما آشکار شده.

علّت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن‌که بند گشتیم و شکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸۳)

وقتی که به بند افتادیم و شکار شدیم فهمیدیم که مرض پنهان ما چه بوده. و ما به سایهٔ یک رهبر، یک پیر احتیاج داریم. می‌گوید سایهٔ یک پیری مثل مولانا که می‌گوییم بیت‌هایش را بخوانید بهتر از این است که شما با من‌ذهنی ذکر حق کنید. با من‌ذهنی بدون حضور ذکرِ حق کنیم که چه بشود؟

«یک قناعت» و این‌جا قناعت به‌معنی همین فضاگشایی است، یک قناعت بهتر از صد لوت و طَبَق که به‌وسیلهٔ ذهن می‌آید. بعد برای این‌که یک قناعت، یک فضاگشایی، یک انداختنِ همانیدگی به ما چشم بینا می‌دهد، یک چشم بینا که امروز می‌گفت تو چشمت را نیکو کن، یک چشم بینا بهتر از سیصدتا عصا است.

در ذهن ما می‌گوییم اگر حضور نداری، این عصای حزم و استدلال را از دست نده. این‌جا می‌گوید که یک چشم بینا، در این‌جا توجه کنید که واقعاً مولانا می‌شود چشم بینای ما. یک چشم بینا که شما با مطالعهٔ مولانا پیدا می‌کنید بهتر از سیصدتا عصای حزم و استدلال در ذهن است که ما ممکن است اشتباه بکنیم. ولی اگر چشم بینا را خدا به شما نداده، پیر هم نداری، بنشین استدلال کن، حزم داشته باش. ولی اگر چشم بینایی مثل مولانا در اختیار شما است بدان که چشم پیر بهتر از سیصد عصا است، برای این‌که چشمْ گوهر را، حضور را، خردی که از عدم می‌آید را از حَصا، سنگ‌ریزه و بی‌خردی من‌ذهنی می‌شناسد.

به شهرِ ما تو چه غمّازخانه بگشادی؟
دهانِ بسته تو غمّاز باش همچون نور
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۵)

غمّاز: سخن‌چین، فاش‌کنندهٔ راز، اشاره‌کننده با چشم و ابرو، غمزه‌کننده

از طرف خداوند باز هم گفته می‌شود ای انسان در شهری که من ساختم در این کائنات، تو یک غمّازخانه بگشادی. غمّازخانه یعنی دارد اسرار من را بیان می‌کند، اسرار را فاش می‌کند. ای انسان در شهر کائنات که من خلق کردم، در خلقت من، تو غمّازخانه باز کردی.

شما نگاه کنید که اگر ما کمک کنیم همهٔ انسان‌ها به زندگی زنده بشوند، همان‌طور که در غزل بود قیامت بشود، شما طبل بزنید و جلال و شکوه زنده شدن انسان‌ها، برخاستن از قبر من‌ذهنی را ما ببینیم، چقدر عالی است. ولی می‌گوید که ما داریم به غمّازخانهٔ خداوند نزدیک می‌شویم.

من انتظار دارم در خلقت من، در شهر من، از زبان زندگی، همهٔ انسان‌ها یک غمّازخانه باز کنند، هر کسی اظهارکنندهٔ عشق باشد. حالا به شخص شما می‌گوید دهانت را ببند و همان‌طور که نور و خورشید غمّاز است لزومی ندارد حرف بزند، تو هم فاش‌کنندهٔ راز باش. پس هر کدام از ما مأموریتمان این است که راز عشق را بیان کنیم و می‌دانیم که حرف زدن جلوی این کار را می‌گیرد.

«به شهرِ ما تو چه غمّازخانه بگشادی؟» این حالت را نمی‌گوید که افسانهٔ من‌ذهنی است [شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)]. تو بیا فضا را باز کن [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دهانت را ببند، حرف نزن، بگذار من اسرار را از طریق تو فاش کنم.

اجازه بدهید مطلبی از مثنوی بخوانم بدون این‌که وقت را از دست بدهیم. این چند بیتی که برایتان می‌خوانم از دفتر ششم است و صحبت بین صوفی و قاضی است. این داستان طولانی است، یک مقدارش را قبلاً برایتان خوانده‌ام.

بحثی می‌گیرد بین قاضی و صوفی، و قاضی می‌گوید که یک حرف‌هایی به تو خواهم زد، به صوفی می‌گوید، که از نظر تو بی‌معنی است. بنابراین برای فهمیدنش باید گوش را پهن باز کنی. گوش را پهن باز کنی یعنی واقعاً با مرکز عدم گوش بدهی، با ذهن گوش ندهی. و حرفش این است که درواقع هر جهتی در ذهن بروی به تو درد خواهد داد و این درد برای بیداری تو است. و اگر زندگی به تو سیلی بزند، اگر تو رضا داشته باشی فضا را باز کنی، می‌فهمی که این سیلی را چرا زده و منتها صوفی قبول نمی‌کند این مطلب را.

مولانا می‌خواهد نشان بدهد که این حقیقت را زندگی به ما می‌گوید ولی ما با من‌ذهنی قبول نمی‌کنیم. ما فکر می‌کنیم هر جهتی که می‌رویم ما در این جهان، آن جهت باید به ما زندگیِ بدون درد بدهد. و صوفی برمی‌گردد می‌گوید که چه می‌شد که من، از خداوند چه کم می‌شد که اگر سوها را ما دنبال می‌کردیم و لذت می‌بردیم بدون درد؟ قاضی می‌گوید این امکان ندارد. حالا این معنی‌اش این است که شما در ذهن اگر بمانید، همه‌اش چالش خواهد بود و هر چالشی را زندگی به‌وجود می‌آورد تا شما بیدار بشوید و حضور در ذهن را و مقایسه را و دکان باز کردن را خداوند نمی‌پذیرد. شما فرض کنید که این قاضی از زبان خداوند است دوباره. می‌گوید که

با تو قُلْماشیت خواهیم گفت، هان
صوفیا، خوش پهن بگشا گوشِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۷)

قُلْماشیت: سخن یاوه و بی‌اساس، بیهوده‌گویی

مر تو را هر زخم کآید ز آسمان
منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۸)

کاو نه آن شاه است کِت سیلی زند
پس نبخشد تاج و تخت مُستَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیتَ ۱۶۳۹)

مُستَنَد: تکیه‌کرده‌شده، قابلِ اتّکا

قُلْماشیت یعنی سخن یاوه و بی‌اساس. مُستَنَد یعنی قابلِ اتّکا، تکیه‌کرده‌شده. درست است؟

پس خداوند به شما می‌گوید که یک حرف‌هایی به تو خواهم زد ولی به گوش تو نخواهد رفت چون با ذهنت می‌خواهی درک کنی. در داستانْ قاضی است، قاضی به صوفی می‌گوید یک سخنان بی‌فایده و یاوه‌ای به تو خواهم گفت. منظورش این است که این‌ها یاوه نیست، ولی چون تو با گوش یاوه‌شنو می‌شنوی، بیشتر حرف‌های من‌ذهنی را می‌فهمی و مخصوصاً فکر می‌کنی که هر جهتی می‌روی باید از آن لذت ببری و همین‌طور لذت، لذت، هیچ مسئله‌ای هم پیش نیاید، ولی هر سمتی می‌روی که به‌جای عدم می‌روی درد خواهد داد به تو.

صوفی می‌گوید من این را قبول ندارم، یعنی چه؟! از خدا چه کم می‌شد؟! پس قُلْماشیت، سخنان یاوه واقعاً یاوه نیست، از نظر صوفی یاوه است. می‌گوید به نظرت این حرف درستی نخواهد آمد، ولی حرف درستی است، پس گوش‌هایت را خوب باز کن. «خوش پهن بگشا گوشِ جان» یعنی فضا را باز کن، با آن هشیاری گوش بده، با هشیاری ذهنی درست نمی‌فهمی.

منظورش این است که ما انسان‌ها این موضوع را نمی‌فهمیم، نخواهیم فهمید. چه می‌گوید این؟! من این‌همه همانیدگی دارم، در هر سمتش بروم باید من آن لذت را ببرم و هیچ‌چیزی هم نمی‌شود، نباید بشود، اگر بشود یکی دیگر باعث می‌شود یا من بدشانسی می‌آورم. یک چیزی سبب این کار می‌شود، من باید سبب را پیدا کنم از بین ببرم. نیست همچون چیزی، شما نمی‌توانید سبب را پیدا کنید. پس با عقل من‌ذهنی صحبت‌های قاضی فهمیده نخواهد شد، به نظرمان قُلْماشیت خواهد آمد.

با تو قُلْماشیت خواهیم گفت، هان
صوفیا، خوش پهن بگشا گوشِ جان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۷)

قُلْماشیت: سخن یاوه و بی‌اساس، بیهوده‌گویی

«مر تو را هر زخم کآید ز آسمان»، هر زخمی که به تو می‌آید از خداوند، از آسمان، از طرف خداوند، «منتظر می‌باش». منتظر می‌باش یعنی فضا را باز کن، منتظر باش، بعد از آن پاداشش را بگیر. یعنی اگر فضا را باز کنی یک ایرادی در خودت می‌بینی و آن ایراد را رفع می‌کنی و آن خلعت را می‌گیری. این خلعت، خلعت حضور است واقعاً. برای این‌که این خداوند آن شاه نیست که سیلی بزند و هیچ‌چیز نگوید و هیچ‌چیز ندهد.

«کاو نه آن شاه هست کِت سیلی زند»، این آن شاه نیست که تو را سیلی بزند، بعد از آن تاج و تخت قابل اتکا به تو ندهد. یعنی به‌نظر مولانا با یک سیلی ما باید از خواب ذهن بیدار بشویم و به بی‌نهایت و ابدیت زندگی دیگر زنده بشویم.

«کاو نه آن شاه است» که تو را سیلی بزند، بعد از سیلی زدن به تو تاج و تخت قابل اتکا ندهد. تاج و تخت قابل اتکایش، شاهیِ این جهان نیست که با من‌ذهنی شاه بشوی، چون این شاهی را فوراً می‌گیرند از ما. «تاج و تختِ مُستَنَد» تاج و تختی است که کسی نمی‌تواند از تو بگیرد. وقتی شما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدی، شاه مملکت خودت شده‌ای، نمی‌شود از تو گرفت. درست است؟

جمله دنیا را پَرِ پَشّه بها
سیلی‌یی را رَشْوَتِ بی‌مُنْتَها
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۰)

گردنت زین طوقِ زرّینِ جهان
چُست دَردُزد و ز حق سیلی سِتان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۱)

طوق: گلوبند، گردن‌بند
چُست: چالاک
دَردُزدیدن: دُزدیدن، در این‌جا مجازاً به‌معنیِ خلاص کردن است.

آن قفاها کانبیا برداشتند
زآن بلا سَرهایِ خود افراشتند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۲)

طوق یعنی گلوبند، گردن‌بند. چُست: چالاک. دَردُزدیدن یعنی دزدیدن، در این‌جا به‌معنی خلاص کردن است.

می‌گوید از نظر خداوند همهٔ دنیا به‌اندازهٔ پَر پشه ارزش دارد، ولی شما یک سیلی می‌خوری از خداوند و پاداش بی‌منتها می‌گیری. خب پس معلوم می‌شود مولانا می‌خواهد بگوید که یک زخم، یک سیلی از طرف خداوند اگر درست فهمیده بشود و فضا گشوده بشود، همین ما را می‌تواند از این قبر ذهن بلند کند. همین که می‌گفت «به من نگر»، اگر واقعاً «به من نگر» صورت بگیرد یا نه پس از این‌که یک سیلی خوردیم به او بنگریم یا نه بفهمیم که در جهت‌ها برویم سیلی خواهیم خورد، به درد بزرگی خواهیم رسید، حالا با یک سیلی مختصر، با درد مختصر، با یک خرابکاری مختصر ما برگردیم.

«سیلی‌یی را»، «رَشْوَت» یعنی در این‌جا پاداش، پاداش بی‌منتها، یعنی خودش را می‌دهد، ما به او زنده می‌شویم. بعد می‌گوید که گردنت را که به‌نظر می‌آید این جهان واقعاً گردن‌بند زرّین است، به‌نظر زر می‌آید، بدزد.

گردنت زین طوقِ زرّینِ جهان
چُست دَردُزد و ز حق سیلی سِتان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۱)

شما می‌توانید بدزدید؟ نرو سیلی خوردی. هفتهٔ قبل داشتیم می‌گفت رابطهٔ ما مثل بچه و مادر است، اگر مادر به بچه سیلی بزند برمی‌گردد دوباره پاهای او را بغل می‌کند، غیر از مادرش کسی را نمی‌شناسد. ما هم می‌شود که با یک سیلی گردنمان را از طوق زرّین جهان بیرون بیاوریم بگوییم که من همهٔ همانیدگی‌ها را انداختم. بعد می‌گوید:

آن قفاها کانبیا برداشتند
زآن بلا سَرهای خود افراشتند
(مولوی، مثنوی، دفترِ ششم، بیت ۱۶۴۲)

می‌گوید آن پس‌گردنی‌هایی که پیغمبران خوردند، از آن بلا سرهای من‌ذهنی خودشان را انداختند و به سَرِ زندگی افراشته شدند.

لیک حاضر باش در خود، ای فتیٰ
تا به خانه او بیابد مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فَتیٰ: جوان‌مرد، جوان

ورنه خِلْعَت را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ‌کس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

شرطش این است که وقتی سیلی خوردی، در خانه، الآن دیگر خانه این فضای گشوده‌شده است، حاضر باشی که خداوند تو را در خانه پیدا کند. پس سیلی می‌زند که تو گردنت را از این طوق زرین، از جهان دَردُزدی. یعنی این گردن‌بند زرّین همانیدگی‌ها را که به نظرت می‌آید جواهر است باز کنی بیندازی دور. می‌گوید پیغمبران قفا خوردند، پس‌گردنی خوردند و اگر آن بلا نبود به خرد کل مجهز نمی‌شدند. منظورش بزرگان هم هست آدم‌هایی مثل مولانا. پس مولانا هم قفا خورده، پس‌گردنی خورده، یک‌دفعه گردنش را یا این‌طوری بگوییم گردن‌بند زرّین همانیدگی‌ها را باز کرده انداخته دور.

پس ببینیم شما در خانه حاضر هستید؟ وقتی سیلی می‌زند می‌گوید گردن‌بند را باز کن، شما باز می‌کنید؟ یا می‌گویید این حیف است گردن‌بند همانیدگی‌ها را باز نمی‌کنم؟ اگر گردن‌بند زرّین جهان را باز کنید بیندازید دور، بگویید هر کدام از این‌ها که من انداختم به‌عنوان جواهر همانیدگی‌ها را گردنم، هر کدام از این‌ها به من درد می‌دهند. من کل این را باید باز کنم، در هر جهتی می‌روم سیلی می‌خورم.

ورنه خِلْعَت را بَرَد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ‌کس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خِلْعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانوادهٔ داماد به عروس یا خانوادهٔ او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

دیگر این دو بیت را همه‌تان حفظ هستید. وگرنه می‌گوید پاداش را می‌برد می‌گوید در خانه کسی را پیدا نکردم، خانه هم خانهٔ خودش است. او به شما در غزل گفت «به من نگر»، شما شنیدید؟ اگر نشنیدید دیگر خودتان می‌دانید.

(تیتر)

«باز سؤال کردنِ صوفی، از آن قاضی»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۵)

و حالا صوفی قبول ندارد، ما هم قبول نداریم. شما این حرف‌های قاضی را پذیرفتید؟ ان‌شاءالله که پذیرفتید، خیلی‌ها قبول ندارند مثل همین صوفی. می‌گوید که

گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۵)

هر دَمی شوری نیاوردی به پیش
برنیاوردی ز تلوین‌هاش نیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۶)

شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش‌آموز را
(مولوی، مثنوی، دفترَ ششم، بیت ۱۶۴۷)

صوفی قبول نکرد حرف قاضی را. می‌گوید که چه می‌شد این جهان به ما اَبروی رحمت را جاودانه می‌گشود. یعنی ما در جهت پول می‌رفتیم همیشه لذت می‌بردیم و کیف می‌کردیم هیچ‌چیز نمی‌شد، می‌آوردیم مرکزمان، خانه‌مان را می‌آوردیم، همسرمان را می‌آوردیم، یعنی غیر از خدا همه‌چیز را می‌آوردیم لذتش هم می‌بردیم، مثلاً چه می‌شد؟! نمی‌شود این، صوفی متوجه نمی‌شود، برای همین گفته گوش‌هایت را خوب باز کن، برای همین گفته یک چیزهای مزخرفی به شما خواهم گفت ای صوفی، باز هم نفهمید دیگر.

ما هم نمی‌فهمیم. ما می‌گوییم یعنی چه که شما می‌گویید از جهت‌ها ما لذت نبریم! خب لذت ببرید، مرکزتان را عدم کنید، ولی اگر مرکزتان بشود سیلی خواهید خورد. اولین سیلی را خوردید این گردن‌بند را بیندازید دور. نمی‌اندازید؟ هِی سیلی می‌خورید، سیلی می‌خورید، سیلی می‌خورید. چقدر می‌خواهید سیلی بخورید که گردن‌بند را باز کنید؟

و صوفی می‌گوید چه می‌شد که از این رنگ‌ها نیش نمی‌آمد و فتنه‌ای برپا نمی‌شد. «هر دَمی شوری نیاوردی به پیش»، از خدا چه کم می‌شد چیزها به ما زندگی می‌دادند؟ خب این با نظام هستی مغایر است، نمی‌شود این. ما آمدیم که زندگی مرکز ما باشد، ما از جنس او هستیم، آمدیم به اَلَست زنده بشویم. همین اشکال را ما هم داریم، شما این‌ها را بخوانید.

«شب ندزدیدی چراغِ روز را»، یعنی با همانیدگی‌ها ما روز درست کنیم حالمان خوب بشود، به عیش و عشرت بپردازیم، لذت همانیدگی‌ها را ببریم، ولی شب نشود، همه‌اش روز بشود، همانیدگی‌ها کم نشوند، همه‌اش به عیش دادن به ما، زندگی دادن ادامه بدهند، آفل نشوند، از بین نروند، ما نترسیم و زمستان هم باغ ما را که عیش می‌دهد به ما خشک نمی‌کرد، پژمرده نمی‌کرد.

جامِ صحّت را نبودی سنگ تب
ایمنی را خوف، نآوردی کُرَب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۸)

کُرَب: جمعِ کُربَه، اندوه‌ها، ناراحتی‌ها

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خَرخَشه در نعمتش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۹)

خَرخَشه: غوغا، جنجال، آشوب، در این‌جا به‌معنیِ ناراحتی و شرّ

جام سلامتی را سنگِ تب وجود نداشت، یعنی ما همه‌اش سالم می‌شدیم و تب نمی‌کردیم، مرض نمی‌گرفتیم و همه‌اش حس امنیت می‌کردیم و ترس، کُرَب نمی‌آمد. «کُرَب» به‌معنی اندوه است، ناراحتی است. «خَرخَشه» هم غوغا، جنجال، آشوب، در این‌جا به‌معنی ناراحتی و شر هست خَرخَشه.

می‌خواهد بگوید که چه می‌شد ما که با نعمت‌ها همانیده می‌شدیم، این نعمت‌ها به ما خَرخَشه، اضطراب نمی‌دادند. چه می‌شد که همانیدگی‌ها را می‌گذاشتیم مرکزمان ولی ترس به‌وجود نمی‌آمد. ترس، اندوه به‌وجود آورده برای ما، حال ما را بد کرده، سلامتی ما به خطر افتاده. چه می‌شد با بدنمان همانیده می‌شدیم و این بدن ما همین‌طوری تا الی‌الابد سالم می‌ماند. همچون چیزی نمی‌شود.

می‌گوید از جود و رحمت الهی چه کم می‌شد اگر خَرخَشه در نعمت‌هایی که با ذهن ما تجسم می‌کنیم وجود نداشت، یعنی این نعمت‌ها می‌آمدند مرکز ما ولی اضطراب به ما نمی‌دادند. این فکر غلط است که صوفی می‌کند، حرف قاضی درست است.

می‌گوید که به‌محض این‌که یک نعمتی را بیاوری مرکزت سیلی می‌خوری و سیلی می‌زند که درواقع تو بفهمی که منظور چه هست و آمدی به او زنده بشوی نه این‌که نعمت را بگذاری مرکزت. صوفی این را قبول ندارد، ما هم قبول نداریم.

حالا این موضوع را در این‌جا تمام کنیم، ان‌شاءالله شما بخوانید. مثنوی‌های زیادی هم آورده بودیم که نتوانستیم برایتان بخوانیم. ان‌شاءالله هفتهٔ آینده، برنامهٔ آینده برایتان خواهم خواند.

پایان بخش چهارم